دیوان فتاحی و صد کلمه و یقول العبد و غیرها الرسائل
مطبوعه ١٣

١٧٢٥

سطر

١٢
١٢

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

1

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı | Fatih
Yeni Kayıt No |
Eski Kayıt No | 5399

٥٣٩٩

وقف هذا الديوان سلطاننا الاعظم ... محمود خان ...

بسم الله الرحمن الرحیم

شراب عشق صافی کن در خمخانهٔ دلها | الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
بیا قوت روان حل ساز مشکلهای خون دل | که پستی مشکل عقلست و مستی حل مشکلها
پناه از کشتی می جو که در غرقاب این طوفان | بموج آشنایی عین دریا گشت ساحلها
درین وادی سر سالک بجنت کی فرود آید | که سیل عشق ویران کرد راه و رسم منزلها
بشست از ره غبار غم فیض ساغر عبرت | نهان تا چند ماند چشمهٔ خورشید در گلها
زهی طالع که نی صبح وصال دوست محرومان | بتاریکی همی میرند و آن مه شمع محفلها
بسوز از شعلهٔ می پردهٔ تزویر فتاحی | که نور حق تجلی کرد و باطل گشت باطلها

وله ایضاً

بود روی تو در آیینهٔ جان ناپیدا | صیقل آینه شد خاک تن خاکی ما
روی مهر تو ز خاک بدن ماست عیان | نور خورشید شد از خاک بلی روی نما
ریخت بر خاک عدم ابر کرم فیض قدم | همه در ذات شد از جرعهٔ او مست لقا
آب در جلوه که از ماست نما بستان را | باغ در خنده که ماییم نما بیم نما
ساقی این که گل فخار بیک سو افکن | سر خمهای شراب ازلی باز گشا
خشت خم آینهٔ طلعت ساقی داند | در خرابات فنا مست شرابات لقا
روی دل صرف کن از نحو دویی فتاحی | زانکه در علم ادب شرط نباشد من و ما

وایضاً

بهارم گر کشد در مهر روی آن گل رعنا | بخون خویش گیرم همچو لاله دامن صحرا
ز چشمم جویهای خون گشاد از ناوکی گر چه | بسحر آن غمزهٔ جادو ببند داب در دریا
ز خوان حسن او دزدید برگی غنچه رسوا شد | میان مردم آری لقمه سازد دزد را رسوا
شب زلفش رهم گم کرد و پیش شمع خود مردم | ندارم تاب کین معنی بروی او کنم پیدا
سر و زر راز تو گر خواهد بتیغ آن مه فتاحی | مگردان روی چون خورشید و پا نه بر سر دنیا

وله ایضاً

خشک شد از سوز حق لبهای ما / چند زاهد طعنه بر خشک خدا
واعظ ما پای بر منبر زند / چند ترساند مرا زاو از پا
بر لب آری خط بخون من نشان / حکم داری جان من بر جان ما
دیده با تو در نبندد بر رقیب / در بلا بهتر که در بیم بلا
جابجا چون شمع شب مهمان رو / تا نسوزی عاشقان را جابجا
صد جفا دارم ز دشنام رقیب / ور تو گویی صد سلام و صد صفا
بر لب دشنام فتاحی چو گفت / چیست گفتی گفتمش گفتا دعا

ولە ایضا

رقیبت حکم بخشیدن کند عشاق شیدا را / بهنجار است حکم او تو نی حکمی بکش ما را
مه رویت فزون چندانکه بینم گریه پیش آید / چو ماه افزون شود سازد فزون سیلاب دریا را
بتیغ حسن گوئی مهر زخت بر باغ بر جمله / که زردی در بنا گوش آورد گلهای رعنا را
ز رویت گر نمی افتند خوبان چمن بیخود / چرا ابر آب هردم میزند بر روی گلها را
چو میدوزی بتیر از پردهٔ دل جامه عید تنها / که گاه جامه نو دوختن بینند بالا را

چه راندش عرب از خیمه چون لیلی همی سازد / سیه خانه ز کنج چشم خود مجنون رسوا را
گر آب خضر جویی از سواد فقر فتاحی / قدم همچون قلم ساز از سر و در ره نه یارا

ولە ایضا

کشت از دهن بعشوه من بیقرار را / پنهان ز آشتی سر جنگست یار را
دل تیر آه کاری از افلاک بگذراند / وان مه بغمزه زو گذراند کار را
ای جام می بردی رقیبان کشیده‌ها / بر بوی جرعه چند کشیم انتظار را
تیغ بلا ز دست تو چون اختیار ماست / در خون ما ز دست مده اختیار را
شست بتان بصید دل اول گشاده بود / در بند دام زلف تو کرد این شکار را
پاس دلست از پی تاراج دلبران / چون دیده بانی از پی غارت حصار را
بلبل ببال عشقهٔ خوبان مپر که گل / هر سال چون تو باز پراند هزار را
تا کی روی و از مژه آزاری آن قدم / روزی کشم ز پای تو ای دیده خار را
آسوده شد بکوی فتاحی از وفات / آسوده‌ها بسی است جوار این مزار را

ولە ایضا

در قدم افشاند اشک نقد روان یار را / ناله تو نگذرد کوی مرد قدم دار را
خاک درهم پیش یار و رشود دم تن غبار / در قدمش ره روم کوری اغیار را
کرد بهم داد غم رخنه جانم زیاد / عشق که شد شد رکند رخنه دیوار را
چشم تو شد ناتوان از اثر دود خط / آمدن شب بلاست مردم بیمار را
حسن تو هم گر شکست توبه بسنگین چه شد / کوه بیاورد تاب پرتو دیدار را
زلف بتان میکشد دلشدی از سوی دیر / بست گره درمیان حلقه زنار را
انکه ره زاهد آن جانب مسجد نمود / رفت چو رندان مست کوچه خمار را
فاش مکن سوز دل با همه فتاحیا / تا نکنی همچو شمع چوب سر دار را

وله ایضاً

دیده خاک راه خوبان شد دل آگاه را / راه حق اینست ای زاهد مپوی ایشان راه را
هر که ناید سجده پیش رویت ای شاه بتان / نی خدا را بنده باشد نی رعیت شاه را
طاقتم شد طاق از محراب رویت روزهاست / گو بیا گردم برابر روی تو نو این ماه را
تا کسیم در بند سودای تو سوزد دم بدم / خواهم از زلف کشیدن در سلاسل آه را

من که با وصلت غنی بودم ز هجران خون زنم / نیست درویشی فضیحت خاصه صاحب جاه را
هجر غارت کرد و رویم از سرایت دور کرد / غارتی کاورد از دیوار بیرون کاه را
در میان آه فتاحیست بر توحید دال / ذکر زلفین بتان همچون دو لام الله را

وله ایضاً

بجو این دل مبتلا رفته را / جدا از تو از جان جدا رفته را
صبا خواه تست ای گل آواز ده / کهن بلبل از نوا رفته را
ز چشمم چو پا گست پا در مکش / ز ناپشت پا راه نا رفته را
شب آمد دلا یار بنشین بشمع / ز سر گیر راز بپا رفته را
کی ای گفت فتاحی آرد قضا / بوصل تو هجر قضا رفته را

وله ایضاً

تا بکی بندی در وصل این ز در ماندۀ را / از ره رحمت دری بگشای این درمانده را
چند بر خاک رهت در دیده بنشانم غبار / از کرم بردار این بر خاک ره بنشانده را
بس که خون افشاند چشم خانه اشکم برانداند / خانه آبادان نماند مردم افتاده را

از چه میراند مرا قاضی بجد از کوی دوست / نیست حد او که گرداند قضای رانده را
خواند فتاحی سکش را آن صنم خندید و گفت / از کجا آورده باز این برادرخوانده را

وله ایضاً

دیدم آن نور دیده جان را / خواب شب داده چشم فتان را
کرده بر روی روز زلف خم / دهنش فتنهای پنهان را
خوار بی گر لبش به بنده رسید / برساند خدا عزیزان را
بر سر جمع گفتمش بنواز / دل فتاحی پریشان را
گفت چشم رقیب می نگرد / صبر کن کور ساز شیطان را

وله ایضاً

طناب خیمهٔ لیلی چو دامن میکشد جانا / عجب بیهوده میرانند ز حی مجنون حیران را
کشند از زلف شست از غمزه ها پیکان خدنگ انداز / چه جای صبر با چندین کشاکش صید خوبان را
میکنی ای اجل جان را دریغ ام خندان / کشادا از مردن خود ببینم آن گلبرگ خندان را
دهانش با تبسم حیف جان دادم که از غصه / بدندانهای ژاله غنچه میگیرد دگر یارا را

فراق روز من شب کرد ای صبح صفا یارا / مگر بینم بروز خود دمی شبهای هجران را
ز داغت سینه شد ریشم کرم کن تیری از غمزه / که بندم بر جراحت همچو برگ بید پیکان را
برون کن خشکی زهد از دماغ عقل فتاحی / گر آب ساغر توحید کردی تازه ایمان را

وله ایضاً

ای گل تازه همدمی چند کنی نسیم را / ده که بباد میدهی دوستی قدیم را
نقد دلم بمهر تست چند بنام دیگران / سکهٔ داغ می نهی ساعد همچو سیم را
غیر ملامت از کسان هیچ نشد نصیب من / تا که بفال دیده ام آن دهن چو میم را
عیش بتان چو زهر شد ز آتش شمع روی تو / زیور چه میکنی آن عسلی کلیم را
از نور روش چو اشک فتاحی اگر طلب کند / گوش بگیر و غدر گو همچو در آن یتیم را

وله ایضاً

ز سینه تیر تو هر که درآمدست مرا / نهال آرزویی در برآمدست مرا
درآید از در دل مهر و مهر زبان دگر / ز سوز عشق تو چندین در آمدست آتش مرا
برآمدست ز جان دود و جان نماند ببر / چنین که با خط خوبان برآمدست آتش مرا

بپای تا سر زلفت کشم که عمر منست / که بی تو عمر بسر شد و آسر آمدست مرا
بخاک پای سگت رخ نهاد فتاحی / که پیشگه قدمش بر زر آمدست مرا

وله ایضاً

ز بس که مستی حسنت باده نوش مرا / نوای عیش تصور کند خروش مرا
ز جور خار ندارم سر حکایت گل / که سر مباد ز رقیبان تیز گوش مرا
درون پر آتشم اما بدل ز طعنهٔ سرد / چو آبگینه گره کرده اند جوش مرا
بگفت و گوی از آن لب ستانم کس کام / شکر نداد کسی طوطی خموش مرا
همی کشند پنهان خانهٔ عدم ز منت / ز بیم لشکر خط رخت عقل و هوش مرا
سرم ببر چو روی بار رقیب و منت دوش / چرا که قوت این بار نیست دوش مرا
کمی صدست جمالت ز عشق فتاحی / اثر نکرد نظر کیمیا فروش مرا

وله

چو زلف تو امشب پریشانیم ما / که در پات سر را فشانیم ما
کشیدیم در پای تو نقد اشک / بدور رخ تو دریاکشانیم ما

بخوانید گفتی رقیب مرا / چه جور است این را چه خوانیم ما
وا گفتهٔ نیک دانید شیخ / چه حاجت ترا نیک دانیم ما
گذر نیست بر چشم فتاح بت / چه سانت از این بگذرانیم ما

وله ایضاً

بی نی چراغ عیش ندارد مقام ما / ساقی بنور باده برافروز جام ما
کم گرفت اگرچه رقیب نه ما حساب / آزید در شمار سگان تو نام ما
از قول مطربان چو بکام است دور چرخ / مطرب بگو که دور فلک شد بکام ما
بدنام دور عشق چو جانیم اگر دگر / گردیم گرد توبه بگردان تو نام ما
یک شام شمع خلوت ما شو که مرغ صبح / پر سوزدش اگر پرد از طرف بام ما
بر ره نشیم رشتهٔ رگهای چشم خویش / باشد که آهوی چو تو آید بدام ما
یاری کز جواب سلامی رسد بکس / گر بینی ای صبا برسانش سلام ما
فتاحی از دهان بتان عیش بر پرس / زان پیشتر که از عدم آید پیام ما

وله ایضاً

ای فتنهٔ چشم تو نظرها | آشفتهٔ گیسوی تو سرها
رخ زرد بسی گرفته چون زر | از شوق میان تو کمرها
بر فرق دگر کسان کشی تیغ | این هم ز تو بر پدر دگرها
چشم از تو به ره نگاه داریم | داریم نگاه ره گذرها
فتاحی را بجا که گوید | چو بنده بهشت شد درها

وله ایضاً

چنان شد چاک از تیرت جگرها | که نتوان دوخت زان غمزه نظرها
کشد دل رشتهٔ بی تاب از جان | که با فدا ز بی تیرت سپرها
زدی تیری و گفتی جای رحمست | چه جای رحم رحمت بر جگرها
کلاه چشم فتاحی نخواهد | قدت را آزمودم در گذرها

وایضاً له

رند را نیست غم از طعنهٔ اصحاب ادب | سر من مست نمی شد سر زاهد بکتب
گفت واعظ که نماندست مرا ذوق شراب | بی مذاقست بمانش که ندارد مشرب

راستان سرو ز دستار بود بند طریق | جام می آینهٔ روی و دهان نیست قبست
جام می آینهٔ روی و دهان نیست قیست | همچو آینهٔ ازان بوسه زنیمش بر لب
اشک بگریخت ز چشم چو خط روی نمود | همچو طفلی که بترسند سیاهی در شب
دل که هجران نکشد گرم نگردد در عشق | تا نگیری تو بر کش نشود در سینه تب
چند با یارب هجر از تو کشد فتاحی | یا رب غصه که این غصه مبادت یا رب

وله ایضاً

گر تیغ کشی بر سرم ای مهر جهان تاب | چون شمع ز کشتن رگ گردن نتوانم تاب
در راندنم از کوی حوالت چه کنی تیغ | نتوان شد از آنجا که حوالست و می آب
گفتی به سر کوی منت خواب رساند | من سگی ز رسم آنجا چو مرا می نبرد خواب
ابروی بتان سجده که همت عالیست | ای شیخ منه پیش سر اندر پی محراب
فتاحی ازین کوی ندارد سر بر در | سر به سر کوی تو پیش و الیست بهر باب

وایضاً له

سنبل زلف بروت از مشک ناب | نوشتهٔ لزلفی و حسن المآب

بدور جمالت زخود خلق را	بسی درد سر میدهد آفتاب
جواب سلامم نگویی بلی	پس ز ناکسان را خموشی جواب
جهان پیر و چون پیش عزت ستاد	بخدمت که پایش در آورد آب
کند خواب چشم تو بنیاد ظلم	بلی هست سلطان بیداد خواب
چو گریم تو نفرین کنی دانی آنک	دعاگاه باران بود مستجاب
حساب دل برده زلفت نیافت	نکو داند از چند بند و حساب
ز فتاحیست شعر به گز رقیب	بنطق آدمی بهتر است از دواب

وله ایضاً

بر خوان غم بسنگ جفا خوردن از حبیب	شادیم ز نیست کار چنین لقمه رقیب
بادرد دست برگ من کرد خو بهمن	نبضم که می جهد چو بیمی گیردش طبیب
چشم رقیب برغم من گر فشاند اشک	بر کوه نیست گریهٔ ابر سیه عجیب
ما شسته ایم لوح خود از حرف ننگ و نام	بر ما چه خط بی ازلی میکشد ادیب
فتاحی از دهان تو می خورد نشنیح ز رشک	از خوان غیب در خور هر کس رسد نصیب

وله

درد و رنج آید بعاشق از حبیب	تا چه باشد قسمت ما یا نصیب
آمدی در دل مباش ای غم بتنگ	کین بشهر خود درو دنبود غریب
طبع کند واعظ از اصلاح ما	هست بی حاصل چو شمشیر خطیب
سنگ میگیرد بقصد ما مدام	باد زیر سنگ ما دست رقیب
دستگیر عاشقان درد دوست و بس	دست فتاحی چه میگیرد طبیب

وله ایضاً

سپهر شیشهٔ زمین جام می حقیقت ماست	دو کون جرعه کش ساغر محبت ماست
فلک کمان و زمین مهرهٔ گلست و بدان	هزار طایر قدسی شکار طینت ماست
طلوع لمعهٔ خورشید مهر در ذرات	ظهور کوکبهٔ آفتاب طلعت ماست
ز تیغ نور تجلی اگر جبل شق شد	عجب مدانکه جبل شق از خجلت ماست
چو نیست درد سر انجمنشین ما جز ما	فضای عرصهٔ کونین کنج خلوت ماست
ز تحفه هیچ ندارد بدست فتاحی	مگر دعایی و آن نیز هم بدولت ماست

وله ایضاً

دشت پر لاله و گل گشت و بگل گشت سزاست — عوض از گشت تو بی لاله و گل بر صحراست

خاست مویم ز غم خون جگر از دمی چو قلم — هر که دیوانه شد آری قلم از وی برخاست

گر چنین آه کشم جان دهم آخر ز رخت — اثر روز نکو از دم صبحش پیداست

عمرها خون جگر خورده ام از خوان غمت — عشق بازان ترا جمله درین کار صلاحست

کرد نومیدی و خون جگر و اشک روان — بر سر کوی تو کاریست که بر دامن ماست

رای ذکر قد خوبان سخنم ساخت بلند — گو بیا لا نبویسید که فتاحی راست

نیست گفتند کلام تو کم از شعر کمال — من چه گویم یکی او کمال شعراست

وله ایضاً

ترا چو هرچه ترا دوست حاصل تست — اگر مراد دل ما نمیدهی دل تست

ز نقد قلب دلم نیست حاصلی چکنم — کمینه خدمتی غمزهٔ محصل تست

تو مست میروی و دست عالمی چو چنار — گشاده در غم رفتار سرو مایل تست

بگردنت خم بازوی ناکسان مرساد — که جز بهمت صاحبدلان حمایل تست

شراب خورد و تو سوخت خانها چه عجب — گر آتشش دل عشاق شمع محفل تست

نیازمند تو جز شربت اجل نچشد — چنین که چاشنی ناز در شمایل تست

فکند بخت سوی عاشقانت فتاحی — مگر که سنگ ملامت سرشته از گل تست

وله

عمریست عاشقا که دلت بیقرار ماست — جانت ملازم نظر جان شکار ماست

گر آتشک گرم میرود ز آتش دلت — در گل بباغ می کشدت خار خار ماست

گر در وصال ما نرسی تا ابد ترا — این مایه بس که جان تو در انتظار ماست

پیکان ما بسینه نگه دار اگر دلت — بردیم گو بجای دلت یادگار ماست

فتاحی ارچه کرد گناه همه جهان — انرا مبین ببین که کنون شرمسار ماست

وله ایضاً

بوی زلفت بما گذر کردست — باز دیوانگی اثر کردست

جان بشکل نظر بدیدن تو — سر فراز و زین بصر کردست

من نظر میکنم جوانان را — چکنم پیرم این نظر کردست

جان که میجوید از میانش کنار / با عدم دست در کمر کردست
دل دگر کرد ترک جان گویی / با من آن شوخ دل دگر کردست
بسر زلف او کند دل میل / عمرها این چنین بسر کردست
دره دو دست اشک فتاحی / کار دل از پی جگر کردست

وله ایضاً

غنچه را دل بعیش بگشادست / تو هم ای دل بعیش بگشادست
باده بنهاد زاهد اول سال / نیستش روزیی که ننهادست
داد عشق بتان اگر دادم / چکنم من خدایم این دادست
مه من باده خور که عمر دمی است / وان دم از هم نظر کنی بادست
بر نیاید دلم ز چاه ذقن / که یوسف رخی در افتادست
رخ نمودی دلم بسیر سرشک / گفت سهلست قبله بگشادست
وصف باران اشک فتاحی / زانچه گفتست دانه استادست

وایضاً له

ساغر گل کنون که زرکارست / زر به می ده که دور گلزارست
تا صبوحی کند بسایهٔ بید / باغ را چشمهای بیدارست
ابر بر باغ میزند خنده / باغ بر غبان که هشیارست
پیش از آن دم که بار بر بندد / گل غنیمت شمر که بر بارست
صوفی از خرقه بهر می ننهد / در میان خرقه نیست زنارست
کار می خوردن نهان سهل است / دامن چاک پاره کارست
هر که دارد سپیدی چو فتاحی / با گدای عشق پیر دارست

وله ایضاً

صید دل کشتهٔ قد یارست / راست گفتم دروغ مردارست
بعد بسیار غم مرا کشتی / این هم ای شوخ از تو بسیارست
کار او راست کن به تیر دگر / که دل زخم خورده را کارست
نیست از مردمی بکوی تو رنگ / تا رقیب تو نقش دیوارست
سنگ کویت رقیب را گیرد / هر که بستم نخود گرفتارست

چشم فتاحی از برای تو دُر | در بدر شب بگریه پیداست

ولە ایضاً

چشم سیه تو عین ناز است | زلف تو شکار دل نواز است
بی قامت تو چشم پاکان | هر قبله که هست بی نماز است
باریک چه است آن لب ای تنگ | آب رخ تو شکرگداز است
ه چشم و پیش ابروت گفت | بیچاره هنوز تو نیاز است
فتاحی را بران دو ابرو | در های نظر بطاق باز است

ولە ایضاً

در نظر آن غمزه را صد روی با دشمن است | در چه با من نیست شادم کان علی زخم منست
کردی پرش سینه صد سوراخ و جان خون شد هنوز | کرنه‌ی نظاره اش در خانه چندین روزن است
گفتم ای شمع از قدم روشن بکردی بام | گفت پای شمع کم روشن بود دین روشن است
آتش از چرب دستی گشت خواهد چون چراغ | شمع با پروانه زین سان کامده در روغن است
ساقیا می ده که من بی یاد آن لبها چو جام | زنده‌ی زین آب جویم تا روانم در تن است

میکند در گردن زندان سبوی خون خم | محتسب را اینچنین خونها بسی در گردن است
تا گرفت از پرده‌های چشم فتاحی لباس | یوسف من سر که او را رشته پیراهن

ولە ایضاً

دل بر دغم تو دینم این است | رو جان ببرد مرا یقین این است
در خون دلم نشسته چون شمع | شب همدم و هم نشینم این است
والبس بگذار برم چو رفتی | زاد ره واپسینم این است
در پیش تو چاره ترک جان دید | فکر دل پیش بینم این است
فتاحی را بسوخت از ناز | مهر مه نازنینم این است

ولە ایضاً

گر نماند دیده و دل جای تو در جان به است | یک دل از آباد گویند از ده ویران به است
خواست در آب و دل زان دفن در چه فتاد | در دآبی را ببم از چه ساختن زندان به است
وقت تاراج اجل با خود برم عشقت بخاک | روز غارت نقد رایج در زمین پنهان به است
در بران آخر من کل میرسی مکری ولا | دانه در خرمن پدید از نبود شیار ان به است

عقل و دین گر رفت فتاحی بعشق آن سود باش
دشمن داننده از همصحبت نادان به است

وله ایضا

درد مند عشقم و درهم نمیدانم که چیست
مستم و دلشاد و فارغ غم نمیدانم که چیست

بینش و کم بیستند خلقان غره الطاف یار
لطف او بیش است هر دم کم نمیدانم که چیست

نور حق عالم گرفت و هیچ پیدا نیست غیر
غیر این هیچ از همه عالم نمیدانم که چیست

گفته احوال فتاحی نمیداند کسی
کس چه داند حال چون من هم نمیدانم که چیست

وایضا له

مرا امروز برگ گلستان نیست
که سرو نازما با ما روان نیست

چو شمعیم از هوا دل مرده پیشش
گر او خنجر کشد ما را زبان نیست

مگر خود را چه بندد بر میانش
جز اینم هیچ با او در میان نیست

نشیند یار پهلوی رقیبان
من دلخسته را پهلوی آن نیست

بپیش در کشتنم حاضر جوابست
چو جویم کام دل او را دهان نیست

شبی گفتا بر سم ناگمانت
مرا از طالع خویش این گمان نیست

چه گر فتاحی از لعلش جدا ماند
سنور نیش باز ماندن زو بجان نیست

وله ایضا

عقل و دینم زد سپهم چشم تو چست
واجب آمد حذر ز مردم مست

از تو بر دست اگر گرفتم می
زاهد از من مگیر کو بر دست

دیده ام راز دل بخلق گشاد
نتوانم دهان مردم بست

دل چو بشکست خون شد از مژه ریخت
مشکلست این که ریخت هر چه شکست

شب زلفین تو دو جاست دو جا
سلک دندان تو درست درست

تو نشستی و شعله از دل خاست
موسم شمع شد چو روز نشست

گر چه فتاحی تو چیزی نیست
کشتنش بی گناه چیزی هست

وله ایضا

آن چشم دل سیه که بر آهو خطا گرفت
هر گوشه صد شکار به تیر بلا گرفت

تا دل ز جای شد دگرش جا نمیدهد
بر جای دل به سینه خیالت که جا گرفت

شور نبیست این نمک خندهای تست
نشناختیم قدرش از آن چشم ما گرفت

رنگین نبود بیشتر از خون رواق چشم … این صفه از عمارت خوبان صفا گرفت
بگرفت راه دیده ام از دود دوری رقیب … بی راه و روی پیکی که ره آشنا گرفت
شب گفت در هوای منی گیر ترک سر … از باد شمع این سخن اندر هوا گرفت
فتاحی از کف نظرت رفت در وصل … زان رو که چشمت از سر ابش فرا گرفت

ولہ ایضاً

شمع رخش خوی کرد فت آتش ما تازه رفت … آه که چون حسن دوست شوق ز اندازه رفت
در ره عشاق اگر خار دمد آتشین … یافت بو گل آب رو هر که بر او تازه رفت
روی تو را ماه دید لیک ز بزم وصال … نعره مستان شنید مست با واز رفت
از در دلهای قلب نقد روان چو است عشق … دست بکیسه رسید عشق بدر وازه رفت
تا دل فتاحی از هجران جوش زد … جلد سخنهاش را موج بشیرازه رفت

ولہ ایضاً

یار لطفی که وعده داشت نکرد … گرچه دل برد وفا که داشت نکرد
زلفش افکند دل بجاه ستم … سر موئی فرو گذاشت نکرد

داشت از وصل خود نگاه مرا … بیش از بیم نگاه داشت نکرد
چون او تا کشید خوان بلا … قرص خور تا بشام چاشت نکرد
ریخت بر خاک اشک فتاحی … زرع تخم جفا که کاشت نکرد

ولہ ایضاً

بیا که صوفی ما عزم می پرستی کرد … بیافت لذت مستی و ترک هستی کرد
شراب لعل تو گیرا در آمدش بنظر … چنانکه جرعه آن یافت چشید مستی کرد
بتوبه بود خود باده داشت ساقی پیش … خود از دست شد و عشق پیش مستی کرد
شکست طره بالا بلند دعوی من … که زلف چنگ بمرغولهای شش بستی کرد
ببوی گل دل بلبل بسی تمنا داشت … ولی نسیم صبا در میانه پستی کرد
ز چشم ما چو نمی دید ذره انصاف … نهان شد آن دهن و آز زردی خستی کرد
بدین عشق مسلمان کیست فتاحی … که در مشاهده بت خدا پرستی کرد

ولہ ایضاً

مرا در عشق تو بیچاره کرد … چو اشک خود از خانه آوازه کرد

خرابی حالم بخواری مبین | که چشم تو هم مست و میخواره کرد
قبا چاک نی دگل چو نامت شنید | بنام نکو جامه پاره کرد
دهم گفتمش جان چو بینم دو بار | خود آن غمزه سودای یکبار کرد
بجان بود فتاحی از عمر خویش | که در لعل و زلف تو نظاره کرد

وله ایضاً

تا تشنگی ز لعل تو دل آشکار خورد | در دیده جان ز راه تخیل ثمر خورد
تر شد مزاج دیده که در باغ آرزو | از لعل و دست میوه لبی آبدار خورد
دمی بی بباغ خوردی و خون بست غنچه را | هر جرعه که از کف ابر بهار خورد
دیدم لبت بخواب ولی درد سر فزود | زان انگبین که مست تواند خمار خورد
فتاحی تا فتد سر از یک پیاله می | افغان که با کرشمهٔ ساقی دو چار خورد

وله ایضاً

ز هر چه بر رونق روزگار خواهد ماند | خط وفای من و عهد و قرار خواهد ماند
بیک کرشمه بنا فکنی قدر ارکان | که آن یکیست که بر یک قرار خواهد ماند

تو جور میکن و ما صبر و عاقبت بینیم | که تا کدام ز ما شرمسار خواهد ماند
رقیب را کشم از وصل اگر شوم معذور | هنوز این قدرم اختیار خواهد ماند
بیادگار عدم یک سخن بفتاحی | بگوش از تو سخن یادگار خواهد ماند

وله ایضاً

داغ داران محبت سر و پا سوخته اند | تا بدیدار تو شمع نظر افروخته اند
شب بکوی تو کنند آتش دلها پامال | زان رقیبان تو همچون سگ پا سوخته اند
کو بیا پردهٔ کعبه است سیه روی رقیب | که بدیوار سر کوی تو بیش دوخته اند
شاهسواران ملاحت همه از روز ازل | بر شکار دل مسکین من آموخته اند
گشت فتاحی اگر بندهٔ خوبان واعظ | تا بکی عمر بده ما را تو نفروخته اند

وله ایضاً

چو لاله جام گرفت و چنار سایه فکند | من و پیاله و دور سماع دست بلند
ز عود گوشه چه گیرم که صوت ابریشم | ببست پنجهٔ زنم دم بحلقهای کمند
حباب شیشهٔ لعل از سر مرور زود | کرم بسفید کند خاک کله چون ترقند

بساز با دمن پیاقی ای دل از کام
که اهل فقر بهیچند در جهان خرسند

دو روزه عمر بوجهی که هست فتاحی
چو خط برای خوشش از روی گلعذاری چند

والیضاً

صبح خیز از جام مهر ساغر میدهند
هر کسی را باده زین میخانه درخور میدهند

فیض را کو تشنه قابل که در بزم کرم
ناچشیده جرعه صد جام دیگر میدهند

تخم بی اخلاص کس را کاه بر لب بند او
از چه رو گندم نمایان خلق را بر میدهند

وچه روی زرد باید خاک کوی دوست را
بر سر بازار عشق آدمی بر زر میدهند

خاک پای فقر را میرم که شاهان از پیش
تخت سلطانی و تاج ملک بر سر میدهند

گفتم از لعلت نشد کام دلم تر جز بخون
گفت خوبان کام دلها اینچنان تر میدهند

خون دل از ظلمت فقر از چه فتاحی کشید
آب خضرش مردم از جام سکندر میدهند

وله

گردست دولت هست بخون زنخشم شا
در پای تو ریزم سپر و جان برزاد

گر چاشنی لعل شکر بار ندیدی
شیرین نشدی کوه بلا بر دل فرهاد

چون سرو پیرا ز مهر کشم گر بسر آرم
وصل قد و رخسار ترا یک مه آزاد

افتاد دلم بی کهی در کف خوبان
کس را چه گنه او ز تن خویشتن افتاد

در راه بلا زاد بجز مرگ ندانست
عاشق که برای سفر راه بلا زاد

فتاحی دل خون شده را جام فنا دور
از دست غمت داد که از دست غمت داد

والیضاً

از رخ من که بخون مژه تر میگردد
ای بسا آب که در سکه زر میگردد

نیست او روز نکوی من و من از شب غم
روز می بینم از آن روز که بر میگردد

کوه چینی تو و بر گرد میانت دل صید
همچو نخجیر در اطراف کمر میگردد

تا بتو در سپر از ناوک آهی نرسد
جان من گرد سرت همچو سپر میگردد

ساقیا دور فلک را خط نسیان در کش
که چو پرگار مرا زین دایره سر میگردد

جز یکی نیست در آیینه جام این همه شکل
نقش اشکال باوضاع نظر میگردد

راه آبستان تو شرف به سر فتاحی
پا بگو داد و بر خاک جو در میگردد

والیضاً

هر صبح صبا در چمنم بوی تو آرد | وز باغ چو گل جامه دران سوی تو آرد
دامن کشم از سرو تو صد راه و غمم باز | چون بند قبا بسته به پهلوی تو آرد
از عمر خود آن روز کشم کینه که جلاد | بر خاک کشانم بسر کوی تو آرد
بی روی تو جان تاب نیاورد و غم رفت | وین هم نتوانست که با روی تو آرد
فتاحی اگر گشت کمان گوشش نخست | چندان که سری در خم بازوی تو آرد

وله ایضاً

زان ابروا اگر شیخ بمحراب نیفتد | از طاق دل عاشق بی تاب نیفتد
در زلف دو تابش بر سپاسم تن خود را | بر رشته امیدم اگر تاب نیفتد
تا دل نشکافی نبری فیض تجلی | در خانه بی روزنه مهتاب نیفتد
فتاحی از او باش بکش دامن پرهیز | تا دلق تو در رهن می ناب نیفتد

وله ایضاً

ای چو شمع از نار خنده ات هر سو زار صد | از تو شد روشن که نار مایک و بیمار صد
رحم کن بر جان بیماری که دارد از طبیب | بر دل مجروح یک مرهم نه و آزار صد

من بصد غم زنده و غمخواری از یک دوست نی | شادی مردن که یک غم دار و غمخواری صد
باغبان مشکل که چیند بر مراد دل گلی | در چمن عاشق هزار و گل یکی و خار صد
با وفای دوست فتاحی رنج از دشمن مناب | یار اگر یک روی باشد باش گو اغیار صد

وله ایضاً

کسی که باده بشادی روی یار خورد | چرا بمیرد و غم از پی چکار خورد
شراب و عیش بر آن مست تلخ و زهر بود | که بی حضور شکر خنده نگار خورد
کسی که می نخورد در بهار بر لب کشت | فرست جانب صحراش تا بهار خورد
سزای غصه دوران کسی که مدکند دم | ز دست نوش لبان جام خوشگوار خورد
خیال زلف و خط ساقیم حیات دهد | بزیر خاک تنم را چو مور و مار خورد
بر ست هر که ز افلاک پس همچو فتاحی | دلی نداشت که غمهای روزگار خورد

وله ایضاً

دلی کز تیغ جفا می خورد | غم زنو کاتبی چرا می خورد
برو لبت در دل آورد می | صبح [illegible] از [illegible] و صفا می خورد

دلم کز بلا مدتی میگریخت / از آن غمزه تیر قضا می‌خورد
نه دل ماند نه جان و نی تن نکو / مرا تیر تو بر کجا می‌خورد
ولی گو نترسد ز زهر اجل / ز جام فراق تو وا می‌خورد
بدین سان که لاغر شد از رشک تو / مگر و پر د باد هوا می‌خورد
بمهمان فتاحی آی و ببین / که از دل چه خوناب‌ها می‌خورد

وله ایضا

گرچه طرب تنها بی دردسری باشد / می نی لب دلجویی خون جگری باشد
یکریک طلب یاری کو با تو جو بنشیند / با در نگی کانجا جز تو دگری باشد
شکل خوش و جام می گیرند جهان جان / گر اینه ایشان صاحب نظری باشد
ای سالک راه حق از هستی ما بگذر / گر دوست بهر کویی وانی که دری باشد
تدبیر خلاص خود در نی خبری جوید / هر دل که ز دورانش اندک خبری باشد
پوشیدن عیب ما گرچه هنرست از دوست / گر عیب کند ما را آن هم هنری باشد
هرچند بود سست از یار ز احوال تو فتاحی / گفتن گله با دشمن از بد بتری باشد

وایضا

ساقیا می ده که امشب جان بجانان میرسد / تشنه را در ظلمت شب آب حیوان میرسد
از دهان تنگ مه رویان می را بکام / آفتابی ذره را از غیب مهمان میرسد
میرسد آن جان عالم کز لب آدم نفس / کشته را عمر نو از عالم جان میرسد
میدمد جام قضای عیش ما دانرا قدر / از قضا هم این قدر عشرت بیاران میرسد
یار شمع خلوت دل شد بدرمان غیر را / گر جمالش درد فتاحی بدرمان میرسد

وله ایضا

کو دیده که مشتاق لقای تو نباشد / کو دل که گرفتار بلای تو نباشد
تا مهر تو بر هر دو جهان تافت ندیدم / یک ذره که رقاص هوای تو نباشد
بی نور بود زاویهٔ عالم ارواح / گر مشعله آه گدای تو نباشد
در آتش اندوه ابد سوخته بادا / هر دل که بر و داغ وفای تو نباشد
جان منظر تست بگویش که بر آخوش / جان خود نبود خوش که برای تو نباشد
گر دولت دیدار ز ما باز گرفتی / آن نیست کسی ماست جفای تو نباشد

فتاحی اگر می نخرد یار ز بهجت
خوش باش که زین بیش بهای تو نباشد

ولہ ایضا

از لعل تو تا چاشنی کام نباشد
مستان ترا ذوق می و جام نباشد

پهلوی رقیبان بر چون سیم تو حیفست
ورنی تو ما را طمع خام نباشد

گاهی ز لب افکن شکری سوی دعاگوی
تشریف نکویان همه دشنام نباشد

گفتم که بکوی تو زمین بوس من آرد
گفتا بر ما بوسه به پیغام نباشد

فتاحی اگر نیست نکو نام تو نیکوست
نیکوتر ازین آنک ترا نام نباشد

والہ ایضا

مرا که سینه بداغ تو لاله زار آمد
بچشم از آتش گل شعلهای نار آمد

بشاخ غنچه نظر چون کنم که در چشم
ز خار هر مژه پیکان خون ببار آمد

ز دل که شد بعدم همرهی نیامد باز
مگر که ناله و آهم ضعیف و زار آمد

شکست کشتی دل موج عشق جا بازارد
تنم بتخته تابوت بر کنار آمد

سرم بسجده زمین جانه چه عجب در کویت
کش آبی از دم تیغت بروی کار آمد

کشم چو سرمه شود استخوان خود در چشم
که آنیم از سر کوی تو یادگار آمد

ز چشم بد برساد آفتی بغنا چه
که عاشقان ترا خاک رهگذار آمد

ولہ ایضا

ساغر جی بلاست گرداند
لطف ساقی بلا بگرداند

مرغ دل شد بدام زلفت باز
بین چه نیکوش باز می خواند

سرو چندان بلاف قد تو جوب
خود را زما که راست واماند

به که با قد و ابرویت مه را
پس بطاق بلند بنشاند

پیش خطت بنفشه را سوسن
گه کشد تیغ و گه بپا راند

سگ کویت چنان بداند نیک
بنده را کادمی نمی داند

با لبت زنده است فتاحی
گر رقیب تو اتش نمیراند

ولہ ایضا

دل کار خود بزهد حوالت نمیکند
در توبه هم نظر زخجالت نمیکند

صوفی مخوان که مرده دلی بی تحرکست
کان چشم مستت بیند و حالت نمیکند

جانان مرا نگوست کسی کو رخش مبین / دل کار عاشقی بوکالت نمیکند
با رنج خود خوشیم علی رغم دشمنان / طالع چو بر مراد دلالت نمیکند
فتاحیا بحالت دشمن حسد مبر / گر دوست التفات بحالت نمیکند
صد خوان دل اگر دهدت عمر باده نوش / کین یکدو دم گرای ملالت نمیکند

وله

نگاه خنده آمیز تو عاشق هر کجا بیند / ز کشتن زندگی یابد که راحت در بلا بیند
خرامان میرود آن سرو چون گیسوی او جا نها / بخاک افتاده تا کی او بشوخی از قفا بیند
خوش آن دم کان بت بدخو کشیده تیغ در بزم / برون آید ز در و عاشقان اول مرا بیند
نظر در ساعدش کم دم زدی دست تیغم زد / که پای آرد در دیده بسباق و پشت بیند
تو دیر آئی و ترسم جای بینی از من آرای / نمی بینی که گویند آنک آید دیر جا بیند
مرا عمریست تا بربسته شد چشم از رخ خوبان / بتشریف جمالت خویش را باشند که وا بیند
ز خاک کعبه کوی تو بیند روشنی چشمم / ز ریگ مکه آری آینه نور و صفا بیند
ملال خویش چون شمع از نسیمت یافت فتاحی / دل روشن زیان خویشتن را در هوا بیند

ای جان و بلای جان گاهی دلت خواهد / دل خواهی و جان بستان گاهی که دلت خواهد
در خلوت هجران دل خواهد بدعا وصلت / باشد که شوی مهمان گاهی که دلت
گفتی که یکی از مژه کان تیزی زنمت جان / جان آن تو و فرمان گاهی که دلت خواهد
گر دوستی پیدا با ماست نخواهد بود / باری نظری پنهان گاهی که دلت خواهد
دل بردی و ننوازی فتاحی بیدل را / دل باز دهش ای جان گاهی که دلت

وایضا

رقیبت در گذشت از قتل ما زود / گذشت الحمد لله هرچه بد بود
میا دیر و مرو زود ای دلبر ما / که قدر ما بدانی دیر یا زود
بترس از آه من ای سروکار / درخت سبز بیند آفت از دود
چو بینم رویت اشک افزون نماید / بروز ار چه ستاره روی ننمود
بناشی از بتان خشنود گفتی / که تا صبح را خدا از و باد خشنود
بیک خنده ندارد سود از آن لب / دلم گر ز غم کبابی شد نمک سود
چو فتاحی نبود آسوده در عشق / ز آسایش گذشت و خوش بیاسود

ولہ ایضا

دل بصد ناله و دلدار همان نیست که بود
رخ در زاری و گل زاری همان نیست که بود

تلخی عیش دل خسته همانست که هست
عشوهٔ لعل شکربار همان نیست که بود

آنکه دی شربت راحت بدلفگاران داد
گو مشو رنجه که بیمار همان نیست که بود

ای صبا در حرم غنچه سحر راه که داشت
که سمن را گل رخسار همان نیست که بود

چمن را چاشنی جلوه همانست ولی
دیده را لذت دیدار همان نیست که بود

رخ مپوش ای گل و مفروش تحمل که بباغ
مهر را گرمی بازار همان نیست که بود

گفت در یاری ما نیست همان فناچی
ما همانیم ولی یار همان نیست که بود

ولہ ایضا

سرو روان من سوی گلزار میرود
بربسته گل ز خجلت او بار میرود

گلهای سرخ بر رخ بستان ز رشک او
خونهای بسته کز مژه خار میرود

جوید هلال ابروی طاق وی آفتاب
هر شام که بر سر دیوار میرود

گر نیست آفت دل و آرام جان چرا
می آید اندک اندک و بسیار میرود

خون گرد جور یار دل و دم نمی زنم
کز دل بگفتن گله آزار میرود

گویند دل ز دست مده رو بکار خویش
چون او ز دست برد دل از کار میرود

فناچیا ترا است چو منصور دار و گیر
بی کشف سر عشق که بر دار میرود

ولہ ایضا

مه من از سفر نمی آید
با منش مهر بر نمی آید

سایهٔ سرو او که شد ز سرم
از رقیبان بسر نمی آید

رفت و سویم نظر نکرد و هنوز
غمزه اش با نظر نمی آید

رفتی از کار جان بده ای دل
گر تو کاری دگر نمی آید

دیده در پاش میکشم و آن رو
قدمی پیشتر نمی آید

چشم بر ره مدار فناچی
کو ازین ره دگر نمی آید

والیضا

بهر تو هر سحر تا جان بر آید
دلم را بر فلک افغان بر آید

بلب جان دارم ار اندک بپرسی
نزار اندک مرا آنچنان بر آید

بگویت تا کند در یوزهٔ ماه / تمام شهر را دوران برآید
زخط و عارضت گر گل زند لاف / برو بش در چمن ریحان برآید
بگردانم رخ از بر دل کشی تیغ / چه گردانم که خونی زان برآید
چراغ از رشک رویت شد چنان زار / که بینی گیری اورا جان برآید
زلب فتاحی آن طفلک جگرخست / هنوزش باش تا دندان برآید

وایضا

حال دیوانه سر پر نگرید / بسر زلف آن پری نگرید
دل که بربود یادش از دل برد / دلربایی و دلبری نگرید
دو هلال از جبین او بر عکس / قوس پس را خانه مشتری نگرید
خواند مارا سگش برادر خویش / مردی و اپنی کری نگرید
گفت سر سازمت رقیب سبک / از گرانان سبکسری نگرید
شیخ دامن کشد ز عشق بتان / ورنه خرقه کافری نگرید
زآستانش بدوی فتاحی / فتح ابواب سروری نگرید

وایضا

یاران نظر لطف ز هم باز مگیرید / از اهل وفا شهط کرم باز مگیرید
زان پیش که تن خاک شود در قدم خلق / یمن قدم از صحبت هم باز مگیرید
ریش دل اگر چند بکاغذ نشود به / از رقعهٔ اخلاص رقم باز مگیرید
در خانهٔ دل چون یار ادب بنشینید / حرمت ز مقیمان حرم باز مگیرید
دایم بهم دل مستانید بازار / انعام خدای بتنم باز مگیرید
همت بکند کار خود ای خاک نشینان / دست از طلب خاتم جم باز مگیرید
فتاحی ازین غمکده با یاد شما رفت / زو توشهٔ اقلیم عدم باز مگیرید

وایضا

سبوکشان بکدا جرعهٔ ثواب دهید / حیات ذرهٔ خاک بآفتاب دهید
زجرعه ریزی خوبان چو موج فتنه رسید / سواد نامهٔ ناموس ما بآب دهید
شکار عیش مرا از دام عمر می پچد / بکند طرهٔ مشکین دست تاب دهید
معاشران شب عیشست چشم بخت مرا / بتیغ غمزهٔ ساقی سزای خواب دهید

خدایی توبه ده ناز نسیمی بی حاصل
که در بهار مرا توبه از شراب دهید

خوش خردهٔ عمل ماست فیض بخشش دوست
ز ما سوال چرا میکشید جواب دهید

ببست همت فناجی از دو عالم در
ز کوی عشق تو بندش بفتح باب دهید

وله ایضا

بیا و دوستی از یار خود دریغ مدار
ز دیده دولت بیدار خود دریغ مدار

قدم دوتا شد و از غمزه‌ات نمی‌پرسد
قدم ز پرسش بیمار خود دریغ مدار

وفا به از همه چیزی که آن وفا نکند
ز دوستان وفادار خود دریغ مدار

گرفته دل ما ز ابران گرفتی ببست
نظر ز حال گرفتار خود دریغ مدار

تجلی ز مقیمان خوابگاه فنا
بشکر دولت بیدار خود دریغ مدار

نثار گوهر ار نقد نیست فناجی
ز دوستان خود اشعار خود دریغ

وایضا

ای دل مجو ز کلبهٔ اخوان سفر مغز
از آرزوی دل چو نداری خبر مبر

گویند اهل عشق مقید به سیغز کند
مستت قرار رفته چه داند سنغز

ما دل بتاب آتش غم سوختیم تا
سوز رقیب را بغم ما جگر مگر

باران اشک پر خطر آمد ولی بر آه
بنو و غریق موج بلا را خطر مطر

مشکل میان چشم و تو سازد فلک حجاب
سیل سرشک را که گذشت از کمر ممر

با تیغ جور پردهٔ دل میبدری مکن
تا خون جان خلق نگردد هدر بدر

فناجیا کباب کند دل خدنگ عشق
چون مرغ سینه ساز بلا را سپر مپر

وایضا

خیز و در خرمن گل آتش نغما انداز
عکس رخسار بتان در می حمرا انداز

بر رخ لاله و گل رقص کنان چون خم زلف
دست در گردن سرو چمن آرا انداز

عاقبت سیل فنا خانهٔ من خواهد برد
حالیا بر لب جو طرح تماشا انداز

شعله از ساغر زر در دل خورشید فکن
جرعه از جام مرصع به ثریا انداز

خاک شو بر در میخانه و از یک جرعه
خاک در کلبهٔ نه گنبد خضرا انداز

چشمه را حوصلهٔ گوهر دلجویی نیست
دل به دریا کن و این دام به دریا انداز

باده در خرقه نهان چند کشی فناجی
لاله وش دلق می آلوده به صحرا انداز

وله ایضا

از ناز کشی چون سوی عاشق نگری باز — تا می نگری باز مرا میکشی از ناز
دل بس که از آن تیغ مژه زار بنالد — افگار کند صد جگر از تیزی آواز
بگشود دلم جان چو بسوی تو هوا کرد — چون مرغ که بالش بگشاید که پرواز
افرازی اگر تیغ بخون بر سر عشاق — زین لطف مرا نیز دمی ساز سرافراز
بی رود و سرودی بود دم تلخ آری — خون خوردن تنهاست ز هم صحبت ناساز
در بقعه توفیق ز خمخانه بدست آر — ای خواجه سفالی و ز تر خشک بر انداز
بردی بنگاهی دل فتاحی از آن چشم — دارد که دلش بنگاهی بدهی باز

وله ایضا

محتسب خبر ما چه می برد غماز — که حال مستی ما گفته شد بقاضی باز
بر ما خشک چه نازم که لعل ساقی ساخت — ببینم چو عاشقش آغشته کرشمه و ناز
بر دن ز دور قدح عیش نی نهایت نیست — چراکه دایره را نبود آخر و آغاز
حریف جنس طلب عیش را که عود و شکر — بروح همدمی هم شوند روح نواز

چه گفت در کف مطرب صدائی نغمه عود — رفیق چو که زنگ دست نشنوی آواز
ز چشم دلبر ما خوف عمر و جان نیست — دلا بیا که ز زلفش رسی بعمر دراز
خیال نخل قد شمع یار می بندی — تنت در آتش سوزان غم چو موم گداز
چنار وار کفی زن بر قرص فتاحی — که برگ عمر خزان می برد بدست انداز
ز سقف خانه تن مرغ جان چه سان گذرد — گر بسته توره چار سویش از پرواز

وله ایضا

بلای جانم از آن چشم مردم افگن پرس — خرابی دل از آن غمزهای پرفن پرس
خجالتی که ز خطت بنفشه می بیند — بطرف گل بنشین و ز زبان سوسن پرس
مگو که پرسش دلها کنم بمهر و وفا — کجاست مهر و وفا گو تو از دل من پرس
رقیب را چه خبر ز استخوان سوخته ام — نشان دود دلم از سگان گلخن پرس
بری رخی دل من برد رو ببین قاضی — قضیه من و دل را بوجه احسن پرس
که دوخت چشم تو گفتی ز غیر ما این راز — ز تار زلف و ز مژگان همچو سوزن پرس
بکنج مدرسه دل تیره گشت فتاحی — علاجش از رخ یار و شراب روشن پرس

وله ایضاً

زان لعل نیم خنده وز چشم نیم خوابش / صد نیم جان نگه کن در زلف نیم تابش
بس کامها ز خیالش چون هلاک جانها / در آتش دل ما حق میکند عذابش
عمریست تا دلم را بهر غم جواد نی / پرورده اند خوبان در شیوه و عتابش
زان لب دوا چه پرسم کین نیم جان که دارم / نتوان نثار کردن بر خوبی جوابش
بگرفت لب بدندان فتاحی آخر کین / وز نی کند خرابت گیرایی شرابش

وله ایضاً

میرفت و در گرد ره حجابش / مه رفته بگرد از آفتابش
از چرخ گرفته قد مه خم / هنگام گرفتن رکابش
آن غمزه که آهوییست وحشی / با دام نگو گرفت خوابش
کشت از دم تیغ او سرانداز / جانم که تنگ بود شرابش
فتاحی از آن شراب لبها / راضیست بتلخی جوابش

دلبرم شوخست و بد دل نگو میدانمش / بر زبان دشنام راند او دعا میخوانمش
با دلم زان غمزه و زلف و ذقن گویم چو طفل / گرچه و تیغ و رسن استاد می ترسانمش
گل بکس دارد که گیرد بویش از در وصبا / باغبان در گوشهای باغ از آن بنشانمش
بر رقیب خس کشند در بحر عشق آن بیرو / چند چون کشتی بچوب آشنایان رانمش
بالبت گفتند فتاحی بر نخست از رقیب / زیر لب گفتا ندانم تا چه می رنجانمش

وله ایضاً

گلی کز عندلیب آید فراغش / خراب بی نوایی باد باغش
شکر را جان شیرین باد در داد / که از طوطی کشد خاطر براغش
قلم تا سر آه ما بید اند / بباید خود بس دود چراغش
مگر دزد دیده دل در آستین کرد / که بر ساعد نشان آمد ز داغش
مشام جان فتاحی بجوید / مگر زلف ترا بنگر دماغش

وله ایضاً

بتنخاهی تحقیق ز پیمانه ما کش / جنت طلبی رخت بمیخانه ما کش

٢٥

25

مرصوفی بدمست کش از میکده رانده اند
دستار کشانش سوی کاشانه ما کش

ما خاک ره رکب سرشاه نشینیم
تو غاشیه همت بر شانه ما کش

ای آنکه نویسی پی سودازده تعویذ
خط بر سر نام دل دیوانه ما کش

زان گنج نکویی دل سرکش نفی یافت
ای بخت نصیبی سوی ویرانه ما کش

در رشته تن چون سر جان گوش ندارد
در حلقه آن گوهر یکدانه ما کش

فتاحی اگر از دل خود کام تنگی
پیش نظر غمزه جانانه ما کش

وله ایضا

سود دلهاست نظر جانب روی نکهش
گر خط سبز نیارد به زبان سیهش

خیل جانها ز ذقن سوی لبش نقب زنند
خط از آن روی کند دود در اطراف چهش

خسته را میکشد از شربت زهرآلوده
گاه پرسیدن عاشق بر رقیبان نگهش

دل شبها شب زلفش بعدم خواهد رفت
زان دو عارض که ندیم سحر گهش

کفنش پرده دلهای شهیدان باشد
عاشقی را که بود مقبره بر خاک رهش

چند دارند ز عشاق رقیبانش نگاه
از بلاهای چنین دار خدایا نگهش

گر کنه بود بر ویش نظر فتاحی
شست از اشک رخ و پاک شد از کینش

وله ایضا

همه را کام بکام از دل آسوده خویش
ما و خون جگر از کوشش بیهوده خویش

همه را از لب شیرین دهنان بهره مدام
ما که دل در طلب لذت نابوده خویش

سرو نوجلوه ما را رسد آرایش ناز
چند گل باد دهد جامه فرسوده خویش

ای که خود دوزی از آن آتش هجرت یکدست
بخط نامه قلم در مکش از دوده خویش

مگذر سرو خوش و شیرینی جان تلخ مکن
بر من از حسرت لبهای می آلوده خویش

واعظ از عیب کسان توبه جویی فرمائی
عیب نبود که کند کار نفرموده خویش

دل فتاحی اگر رو کشد از خاک رهش
بلکجا صرف کند قلب زر اندوده خویش

وله ایضا

آن بت که مرا ما مبینت یکره غم رویش
شد دیده همه پیوسته تا دیدم از ابرویش

تنها نه دعا گو را کشتند به دشنامی
بستند بدین شیوه بسیار دعاگویش

تیغ ار چه کشد چندین سر غیر نشان او
عاشق عذر دار از غمزه ز تیغ کشد سویش

زو چند برد بی ما دل همره ز پیکانها / پر درن کنم این نار اگر روز پهلوش
رخسار زمین از من شد خسته شفتالو / پس چید لبم بوسه از خاک سر کویش
دم نارده خون زیر دو راه کنم سود خود / آه از من دیوانه با نازکی خویش
آورده خطی سر دم بر خون تو فتاحی / از سبزهٔ خود در دیش بر لاله خود دردش

وله

قصر شاهی افروغی نیست از شمع فراغ / بعد ازین ما و شراب آتشین و کنج باغ
تا بسازند اهل عشرت زود بر برگ صبوح / گل بسیخ خار هر شب نذر میدارد چراغ
هر کرا جا نیست اکنون وارد حالی زری / بایدش کردن میان سر بسان لاله داغ
زاهد ار گیرد دماغ از بوی می عیش مکن / کی گرفتی گر گرفتی ساغری چندین دماغ
آب خضر از جام جم جوی گذر کن بر چمن / تا به بینی از کلاه نرگس ایاغ اندر ایاغ
زاهد خود را بگیر از خود گذر کن حکم عشق / شحنهٔ شهر سبکباران نمیگیرد دل از لاغ
چاشنی فقر فتاحی ندارد اهل حرص / مشرب طوطی ندارد همت مردار زاغ

ایضاً

در قتل اهل شهر چو خوبان کشند صف / آن رخ مرا بس است و زلف تو بر طرف
تشریف تو گنج رقیب آیدم وبال / هر چند برج تو بود ما را شرف
نقاش نقش آن در گوش ار کشند بر آب / در حل شود بگونهٔ شنگرف در صدف
در بحر اشک دست دعا بر گشاده‌ایم / گو دست آنکه با تو رسانیم کف بکف
گوش منست و حلقهٔ مطرب بضرب راست / ور بر کشند ازین قد خم پوست مجوف
نرگس بدور چشم تو شد مست جام خویش / رو مردمی مجوی که گو رست و بد علف
فتاحی از سگان تو شد آشنا بتو / نشنیده‌ای که من عرف النفس قد عرف

وایضاً

ز دیده خون لعلم ریخت بر خاک / رقیب سگ عفا الله جوهر پاک
ز تیرت گو برا جانم غم آن است / که پیکانت بر آرد زنگ خاک
نمالم نامه‌ات بر دیده ترسم / شود کاغذ تباه از جای نمناک
ز دست غنچه‌ها گل چو کفن شد / زند از ناتمامی سینهٔ چاک
بادها کی قصور و حور شاد است / قصوری هست زاهد را در ادراک

نظرهای مژه انگیخت عشقم | کند انگیز آتش خار و خاشاک
چو فتاحی دهان و قامتش دید | روان سوی عدم شد چست و چالاک

وله

چو باغبان بدهان آوری می گلرنگ | بلب میار و زخون دلم مدار تننگ
بنیم خنده تمام آشتی نکرده لبت | زخوی بد مرسان غنچه را بنیمه جنگ
بر اشک سرخ و رخ زرد من مخند که نیست | زگلستان جمال تو بیش ازانیم رنگ
رقیب گفت ببر نام من برشک یار | بگو که پیش کسان من کجا برم این ننگ
بشوق لعل لبت جام لاله می آید | برون ز کوه بلی خون نه ایستد در سنگ
چو گل خوشست بآواز نم کشیده ابر | تو سوی خار کن ای عندلیب تیر آهنگ
برد نواز کنار نگار دف ناجی | بهر مقام اگرش ساز حسن بود چون چنگ

وله ایضاً

زلف و رو عارض تو فهمیده در خیال | نمی طرفی النهار و زلفا من اللیال
گر پای نازک تو شد آزرده بر زمین | بنشین بچشم تا شود دیده پایمال

زلفت ز دیده رفت و مرا ناله همچنان | بانگ نماز کم نشد از رفتن بلال
از خوان حسن خویش نصیب فتاحی بخش | گر آرزوی آن لب و دندان شدم خلال
مردان راه عشق چو خالت بر آتش شدند | هستست این مثل که مرد مشابه بود بخال
فتاحیست در غم شهد لبت اسیر | چون مرغ پر زنان بهوایی کشاده بال

وله ایضاً

قدت شد از قد من دود و دل بماند خجل | الف ز دال چو دور اوفتد بماند دل
به پیشگاه حرم پیر عهد منزل داشت | چو دید کوی ترا بیند میکند منزل
شنیده ام از گل چین کرده اند تنها لیک | بتر ز زلف و عذارت کدام چین و چگل
سرای شوق تو خواهم باشک رنگین ساخت | نخست بارخ چون که گرفته ام در گل
دل من اول و بس در سهم غمزه تو | بحل قابل و انکه نصیحت قابل
بزر زلف تو یم گفت واعظ آری هست | دلیل گو تهی عمر صحبت جاهل
بوصف خال تو شد تیز کلک فتاحی | چو مرغکی که زبان تیز دارد از غلغل

وله ایضاً

گفتم از خاک رهت را شو وین جان مقبول — چه شود گفت امانت نکند خاک قبول

گفت از جور دهان و سر زلفم چونی — گفتمش تنگ ز جان آمده از غم ملول

گفتمش جانم و عقلم شد و من زنده بعشق — گفت بگذار بجانت سخن نامعقول

گفت از مشغله و زحمت و دشنام رقیب — چیست احوال تو گفتم بدعایم مشغول

گفتمش اصل نوا ماست غمت در دل ما — گفت از پردهٔ عشاق نگه دار اصول

گفت پیغام خدا را برسولم مفرست — گفتمش گر تو خود آیی نفرستم برسول

گفتم از دیدهٔ فتاحی خود منزل ساز — گفت ره بین مکند بر گذر سیل نزول

وله ایضا

دل فرستادم بخدمت تا کنی جانرا قبول — تیغ زد منمایش آخر زخم بنود برسول

گویمت آخر اگر گشتی ملول از من بگوی — پر مگو گوئی نگویم پیش اگر گشتی ملول

سرو و گل در جنبش آید گر صبا گردت شنید — در تحرک آید از آواز خوش صاحب اصول

خوان فضل و خون دل هرچه از تقوی آید — هست مهمان تو جان خوش بهمان بوالفضل

از سنگ کوبت جفای گر بفتاحی رسید — شد قبول خود را علی رغم رقیب نا قبول

وله ایضا

من شب چراغ عیش تآهی گرفته ام — در نقش گیسوی تو پناهی گرفته ام

با اشک دانه دانه تن را و روی زرد — از خرمن وفای تو کاهی گرفته ام

در عشقم از رخ تو نمود است صد شفیع — هر که که دیده را بگناهی گرفته ام

صد بی رهش گرفتم و بگذشت بر رخم — زین روی بر سمند تو راهی گرفته ام

فتاحی ار کشید عنان از فلک چه شد — فتراک دولت چو تو شاهی گرفته ام

وله ایضا

من دهان ترا شکر گفتم — جست و شیرین و مختصر گفتم

زان دو رخساره تا قیامت جاست — جمع الشمس و القمر گفتم

با تو پنهان مرا سخن قدر بست — آشکارا همین قدر گفتم

در دل آید غمت به بر دل جان — در دلم آمد این خبر گفتم

گفتی از ما [illegible] — [illegible] گفتم

بی خبر را حدیث عشق مگوی — این حدیث است در خبر گفتم

سر فتاحی و سر ره دوست ... سر این راه سر بسر گفتم

وله ایضاً

ز آتش پنهان غم آن نازنین میسوزدم ... در برآرم دم باه آتشین میسوزدم

در دلم تا شربت لعل لبش شیرین شدست ... دل چو شمع از چاشنی انگبین می سوزدم

بسکه در سر گرم شد مهر از هوای کوی یار ... گر کنم طوف حرم پا بر زمین می سوزدم

در بهشت وصل با نامحرمان چه بدار دوست ... ز آتش تشویر در خلد برین می سوزدم

شمع روی یار زد آتش بمن وانم بسوخت ... مست انگیز رقیب خس همین می سوزدم

ز آتش دل جیب میسوزد چو شمع و گر نهم ... دست بر دل همچو غنچه آستین می سوزدم

شد بکویت هندوی با داغ فتاحی از آنک ... گاه سجده ز آتش لبها جبین می سوزدم

وله ایضاً

چو آیم از بر دلبر که بودم ... خدایا با سمانم بر که بودم

برفت آن روی از نظاره من ... ازان صد باره حیران که بودم

بکسی بودم بوصل یار یارب ... منم این یا کسی دیگر که بودم

مرا گویند وقتی زنده بودی ... ز ضعفم نیست این باور که بودم

چنین دانم که از عشقم جبین لک ... نمیدانم که عاشق بر که بودم

سرم بر خاک کویش رفت بر باد ... هوایش همچنان در سر که بودم

چه سانی گفت فتاحی برین در ... همان در مانده خاک در که بودم

وله ایضاً

بیاب که بمیرم و سودای تو دارم ... دل بسته پیچکی زلف سمنسای تو دارم

مگذار که در دیدن هر روی شوم خاک ... این دیده که که بسته پای تو دارم

تو غافل و من از پی دیدار گشاده ... صد دیده و هر دیده بصد جای تو دارم

در دیده در آن لب نگرم وای که صد بیم ... از دامن پاک و دل دانای تو دارم

در پیش تو امروز نشدم کشته ولی فکر ... از بخشش بردن فردای تو دارم

فتاحی اگر مرد گل روضهٔ قبرش ... از حسرت آن نرگس شهلای تو دارم

وله ایضاً

نبودم زنده روزی چند گر زیست خدا بودم ... دگر بودم زنده و بت شهر میسار تا چه ابودم

چرا کشتی میان مردم بیکار ای خبر / نه در خیل سگ کوی تو وقتی آشنا بودم
تو تا رفتی روان شد از رقیبان اشک بس ازین / ازین ره دم بدم با چشم خود در ماجرا بودم
مگو واعظ دگر ترک می و معشوق خواهم گفت / که اینها گفتمی وقتی که من هم پارسا بودم
کجا بودم بتو همدم چو اکنون میکنم یادش / سخن کم می شود هر دم نمی دانم کجا بودم
چو نی در بند هجرانم دمی ننواختی با آن / که عمری چشم بر در گوش بر راه صبا بودم
بوصلت عذر میخواهد اجل از جان فتاحی / اگر چندی بداغ زندگانی مبتلا بودم

وله ایضا

زمی زان خط و رخ بر جان غبارم / بیا همچون مهی شب در کنارم
فرو شد مهر تو با جان گرفت دل / همیخواهد روان با جان برآرم
غمت اکنون که از من هیچ نگذاشت / مرا بگذاشتی من می گذارم
سر سجاده واعظ گیر و منبر / که من هیچم سر اینها ندارم
به تسبیح آمدی گاهی ز دستم / نمی دیدم بغیر از دست کارم
مگو بسیار عمر ای جان بگویم / که من عمر بیست کجا می سپارم

رخ فتاحی از دیوار کویت / بچشم آورد قصر زرنگارم

وله ایضا

گل آمد باز و من در پای دل خاری دگر دارم / چه بینم گل که در هر دیده گلزاری دگر دارم
منه گو آتش گل باد بر دست صبا هر دم / که من داغ نهان از لاله رخساری دگر دارم
نظر نتوانمش از دور چشم بوالهوس هر شب / درین سودا که با هر موی او کاری دگر دارم
اجل ساقی و هجرانم ندیم و گریه هم زانو / نیم تنها ز تو هر گوشه غمخواری دگر دارم
شکاف این سینه و مگذار خون آید که در هر رگ / ز بدخوئی بدل جا کرده آزاری دگر دارم
مگوی افسرده شد هنگامه سودای فتاحی / که در مهر تو با هر ذره بازاری دگر دارم

وله ایضا

بمهر روی تو زودی که در وفا میرم / برآید از لحدم نور هر کجا میرم
مرا بسنگ رقیبان میاز ما که منم / نه آن سگم که بکوی تو از جفا میرم
خسان ز جام گل آمیخت حیف خورده رواست / که من ببوی چمن در ره صبا میرم
مگو بطعنه که فتاحی توهم ز ذوق بمیر / اگر تو جان منی بجان من چرا میرم

خوش آن زمان که توانی و من چو طرهٔ جعد
زهیرت رخت افتاده بر قفا میرم

ز دست دل ندهم جان بپای او گویم
ولی چو تو برسی من بوسته پا میرم

بکنج فقر مگو خوار مرد فتاحی
که با گدائی کوی تو پادشاه میرم

وله ایضاً

بیا ای مه که چون شمع سوایت زار میمیرم
چنین مپسند کز تیغ فراق افگار میمیرم

گهی از یاد دشنام و گهی ز اندیشهٔ خنده
بصد تشویر از آن لعل شکر گفتار میمیرم

گر از بی قوتی افتم که از بی طاقتی خیزم
اجل از من بجان آمد که پی بسیار میمیرم

ز ضعف خود بیاد جان ز سینه (زعشق) تا لبت
و گر نی با چنین غم سر دمی صد بار میمیرم

خدنگت را چو فتاحی نخواهد بود صید اما
زتاپه تیزی آن غمزهٔ بیمارم میمیرم

وله ایضاً

روزگاریست که من شیفته خوی باشم
صید رخسار خوش و زلف نکوئی باشم

ور کسی نیست که از من ببرد دل بخیال
صورتی میکشم و عاشق اوی باشم

بد مگو خواجه که چندین من حیران (بخود)
بیخود از دیدن روهای نکوی باشم

میکر بزم ز بلا صدره و تا می نگرم
نگران صنمی عربده جوی باشم

که گهی گر چه شناسم ره دستان و صلاح
همرح مطرب و هم دست سبوئی باشم

خشک شد دماغم بزبان می آرد
گر نه دمساز می غالیه بوئی باشم

رو ندارم بره زرق مکن عیب از عشق
همچو فتاحی اگر زلی ره وردی باشم

وایضاً

نه من فراق شناسم نه وصل می دانم
که روی تست بهر رو قبلهٔ جانم

بجود تست جمال وجود من آری
تو آفتابی و من ذره پریشانم

خیال تیغ تو گردد چو آب در چشمم
در آن دمی که ز تن بر گلو رسد جانم

به بوی گلشن وصل تو در دو چشم رقیب
چو آب میروم و همچو ریگ بی پانم

علاج درد مرا میرسم اجل طلبید
که زخم خوردهٔ آن غمزهای فتانم

بسنگ سرمه برآرید میل خاک مرا
که تا ز کشتهٔ چشم سیاه جانانم

ز دیر گفتهٔ فتاحی از بدیوان جست
عجب مدان که ز دیر بیت قطع دیوانم

قطعه

گفتم از آن نشسته دل نیم بسملم
خونش بریز گفت که من دانم و دلم

صد بار پای دیده گشادم ز قید عشق
در چشم بندی آن مژه ها ساخت غافلم

شکل دهان تو ز عدم نیستی من است
کاینه رخ تو نمود از مقابلم

چشمم بدار تو دو دلم بست و بعد مرگ
بندند رخنهای سر کویت از گلم

بستم میان بمردن و تعویذ راه را
در گردنست صفحه تیغت حمایلم

در چشم گشته از لب آب بقا گلی است
هر قطره خون که ریخت ز شمشیر قاتلم

فتاحیست در نشئه جانی به چنگ تو
آهنگ خارجش شود از نشئه بگسلم

ولە ایضاً

سرو بالای ترا گرچه بلای خوانم
دست برداشته در بر بدعای خوانم

چون معززم که کشد خط و پری را خوانند
وصف روئیت ز خط غالیه سا میخوانم

تا تو برگشته ز یاد تو جان خالی است
کافری را خو تو دایم بخدای خوانم

تو نیابی و ز خال تو چنان شد حالم
که مگس را من بیچو شبش سا میخوانم

هر سحر که بهوای غزل فتاحی
عود دیگم ساخته بر بشنید صبا میخوانم

من لاف مهروی تو بی کینه میزنم
با تو دم از محبت دیرینه میزنم

اکنون نمی رسد ز تو سنگ جفا بمن
شد مدتی که سنگ تو بر سینه میزنم

تا دل مرا بعکس جمالت منور است
گلبانگ آه بر رخ آیینه میزنم

فرمای ناصحا تو که رحمت نباشدت
از دود دانشی که به پشمینه میزنم

فتاحی از صومعه زد شیخ لاف عشق
من این صلا بمسجد آدینه میزنم

ولە ایضاً

شب نیست کز تو چهره بخون تر نمیکنم
چون اشک خاک کوی تو بر سر نمیکنم

گفتی که من از آن توام گرچه این خوش است
من از دلی حوصله باور نمی کنم

تشبیه قند با لب لعلت حکایتست
گفتم حکایتی و مکرر نمی کنم

ای عشق بعد ازین تو و بدخو دلم که من
در کار او مبالغه دیگر نمی کنم

ساقی بیا که بی اثر آتش شراب
شمع سرای دیده منور نمی کنم

تا آب بادی مستیم خاکی نمی زنم
با خود اساس [illegible] عشق مخمر نمی کنم

خالی نمی کنم دل بیچون ز دود کار
هر شب که [illegible] نشئه ایاغی نمی کنم

فتاحی از برم نکند دل بعشق میل
تا شعر دلفریب تو از بر نمی کنم

وله ایضاً

موسم لاله زهی داغ دل بر سکینم
کز نجابی نشود جامهٔ جان رنکینم

کرد کوی طرفم سرو قدی کو که بعشق
دامنش کیرم و در پای کلی بنشینم

چشم دارم که جو نرکس همه در خواب صبوح
بالش سبزه بود بر سر خوابالینم

وقت کل جامه دران مستم و عاشق چکنم
حالیا مصلحت وقت دران می بینم

هست با قد بتان همچو خدنکم دل راست
جز بدین کیش اکر میل کنم بی دینم

کوی مقصود بمیدان قدح خواهم زد
مرکب راه طرب شد می کلکون زینم

کو نسیم کل بهمن که جو فتاحی خوار
دامن از سوی خسان آب صفت در چینم

وله ایضاً

ما در طریق میکده جانها فشانده ایم
خمها کشیده در دو عرقها چکانده ایم

تا خاک پای جرعه شدیم همچو جام
کلکون عنان بر سر جمشید رانده ایم

صد فتنه خاستست ز مهر و وفا منی
تا ما بآب چشم خودش وا نشانده ایم

عمر عزیز بر داده به بیداد دلبران
یعنی ز عمر داد دل خود ستانده ایم

دل رفت چندی از پی ناموس و مانده شد
ساقی بیا که در پی ناموس مانده ایم

پیشت کشیم سر چو بزلفت رسید دست
مسکین کسیم چو دستی رسانده ایم

دلهاست تیره چون دل فتاحی از خطت
این حرف ما ز روی دل خود نخوانده ایم

وله ایضاً

ما همچو غنچه بسته ز روی نکو نه ایم
بنما دلی که دلشده رنک و بو نه ایم

دیوانه کن به یک سر مو مهر از آن دهن
ما را که باز بستهٔ زنجیر مو نه ایم

بنشین رقیب در رخ ما تیغ چون کشی
نزد سکان کوی تو بی آبرو نه ایم

از قتل ما رقیب کند منع یار ما
راضی بکشتن و بمیانجی او نه ایم

کفتی حجلی منال و مجو کام از آن دهان
ما عاشقیم در طلب آرزو نه ایم

در فقر کاسهٔ سر ما خاک جرعه ایست
کردن کش از شراب کران چون سبو نه ایم

فتاحی آب جوی نشو کوهر از صفا
نقصان ز سعی ماست که در جستجو نه ایم

وله ایضاً

ما بر سر کویت گذری پیش نداریم | بر چشم تو حق نظری پیش نداریم
ساغر ز لبت می برد از زلف صبا مشک | ماییم که خون جگری پیش نداریم
نوشند می از جام طرب صدر نشینان | ما رتبهٔ خاک دری پیش نداریم
شاید من و شمع بسوزیم شب هجران | گر عمر همین تا سحری پیش نداریم
فتاحی اگر سر به سر آفاق شود تیغ | ما بر سر آن کوی سری پیش نداریم

وله ایضاً

ما به بال مرغ تیرت می‌پریم | پر دلی باشد گزین ره بگذریم
بر در کویت حریر از ما بسی | در دو پر اکنون ز کویت می‌بریم
شکر آنکه آستانت جای ماست | سجدهٔ هر دم بجا می‌آوریم
ای رقیبان تو از سنگ بشتیم | ما چرا پیش تو از سنگ کمتریم
تو می از خون دل ما می‌خوری | ما ز لعلت خون خور تا خوریم
گفتمش بنگر بحالم غمزه‌ات | گفت حالا صبر کن تا بنگریم
گفتمش بگشا در وصلم بروی | گفت فتاحی نه بگر آن در بریم

وله ایضاً

صبا ترا خبر یار آشنا پرسیم | کجاست دل به رخ دلکشش از کجا پرسیم
هزار کشته لبش زنده کرد و ما را نیست | دمی مجال که یک درد را دوا پرسیم
جواب چون نه ما یار چند وای کنی | دلا جواب چه داری گر از تو وا پرسیم
گر آشتی نکند یار گو مکن که از آن | که با رقیب نشینیم و ماجرا پرسیم
چو گفتمش که نپرسی سگان کوی ترا | بخنده گفت که فتاحی از شما پرسیم

وله ایضاً

ای چو صبح از مهر رخسارت شب گیسو دو نیم | عارضت را جان صد سودائی از هر سو دو نیم
در کجی موئی نبرد دست ابرو از زلفت مگر | کرده انداز حلقهٔ یک موئیش آن ابرو دو نیم
از پی آن چشم آهو سر نهیم در دشت و کوه | در کمند افتم به پیکان چون آن آهو دو نیم
تا تنم از تیغ ننگا فند نگشائی لب | بی رقیبان کی کند خوی بدت تکمود دو نیم
از ضعیفی پس که بیمارم خیال غمزه‌ات | ترسم از در دل گذر یابد شود پهلو دو نیم
با ظرافت خسته را دل‌ها چو بادام دو مغز | کرده در بر ناوک آن غمزهٔ جادو دو نیم

قامتت جوید ز آب چشم فتاحی کنار | سرو تو با ماست بر یک نیم و دل با او دو نیم

وله ایضاً

خون زیبد تا ز زخم خدنگ تو وارهیم | یعنی ز نار غمزهٔ شنگ تو وارهیم

کی باشد آنکه کشته شویم از عتاب تو | در سرکشی و شوخی و جنگ تو وارهیم

میریم چون سگان بسر کویش ای رقیب | وز طعنهٔ حسان و ز سنگ تو وارهیم

کوی بروز موبه و زاری بدار دست | آری اگر چنانک ز چنگ تو وارهیم

گفتم کی کشد دهنت زاز دردم گفت | از بی وجودی دل تنگ تو وارهیم

ای من فدای آنک چو نام شنید گفت | کی باشد ای گدا که ز ننگ تو وارهیم

فتاحیا بزرق چرا زردرو شدی | ای نوش تا ز ربو وز رنگ تو وارهیم

وله ایضاً

بکنفس ای شمع دلرا از تب غم سوخت جان | گر بپرسی کرم سخت کم نگردد از زبان

تیغ بر کش از میان و اصل ما بحق کن جان | تو خدا را این مبین جانهای یاران در میان

بنجو رد از رشک تو سیلی چنار و غنچه چون | تنگ دستان زاد بهر بازار سفت دهان

ابر لطفت ریخت دریاهای رحمت بر زمین | بهر بخت تشنهٔ ما آب زد بر آسمان

عمر من با رست و خواهد عذر رم از کوس رقیب | من نخواهم عذر او هم کرد با عمر امان

نیست در چشم رقیبان از تن زارم اثر | در مثل گویند مردم خانهٔ سگ استخوان

ز آهم آن مه شد چرا در تاب و ابر شد کبود | گو برد تیزی آتش تاب و تندی کمان

خواست فتاحی هلاک جان خود شب در دعا | دید آن غمزهٔ سحر افتاد تیرش بر نشان

وله ایضاً

دل آب زند خانهٔ چشم از پی جانان | بر خشک کسی راند توان برو بمهمان

در دیده فرود آمدی از گریه چه رنجی | چون خیمهٔ زنده ماه بود خانهٔ باران

وقتست که یاران سر خم باز کنند | ساقی به برین نکتهٔ سر بسته بیاران

دیده ز ازل اشک روان داشت ز نقشش | پیداست که آب بیه ماست ز پیشان

فتاحی اگر راه بیابان بدلت نیست | راهی زد دل تو بجرم نیست بیابان آن

وله ایضاً

دل از گلگک هجر نبودی خط امان | تیر تو آمدش چه القوم میان جان

دامن کشان بباغ شدی و چو آستین | از غصه غنچه کرد ده انگشت در دهان
تبری ز شست بر زره بخت اگر کرد | دلرا که می‌دهند ز زلف تواش نشان
هرچند صید لاغر تن بود همچو موی | خود را بشوق تیغ تو آورد در میان
فتاحیا بدوست کنی فکر نرد عشق | بازی مکن که از تو قدش می‌برد روان

وله ایضاً

گفتم از دیدن روی تو شدم بی دل و دین | گفت از بهر خدا در نگر و شکل بد بین
گفتم از هجر تو در خاک شدم چون در اشک | گفت گوهر که بود چون تو فرو شو بزمین
گفتم آن غمزه دلم برد و کمین کرد بجان | گفت اینها بود از غمزهٔ ما کار کمین
گفتم از خال و دهان تو شود حالم خوش | گفت تا چند ز سودای محال ای مسکین
گفتم این دل غم عشق تو چنین چند کشد | گفت فتاحی اگر عاشقی اینست چنین

وله ایضاً

کردم روان بخاک درت جان خویشتن | هر مرغ لایقست به بستان خویشتن
خواهم کردم زنم بنی انگشت بر لبت | در مانده ام ز دست تو با جان خویشتن

در خلوتت نشنوی ز رقیبان بخون ما | در خواست کن ز غمزهٔ پنهان خویشتن
ای پند گو متابع امر تو کی شود | ما را دلی که نیست بفرمان خویشتن
در سر زنش مکوش که ما نیز بوده ایم | زین پیش حاکم سر و سامان خویشتن
بر حال لاله طعنه چه آری بجیب چاک | ای غنچه بر بدری بگریبان خویشتن
فتاحی از کباب دل ریش بی مزه است | یک چاشنی دهش ز نمکدان خویشتن

وله ایضاً

طریق ماست چو زلف تو در جنون رفتن | بتاب از آتش رخسار لاله گون رفتن
غبار کوی تو از بس که مردم آنسو نیست | بچشم خواهد از خیر کی درون رفتن
زدی به تیر که از دل غمت کنم بیرون | نخواهد از دل من هرگز این برون رفتن
بذوق جام لبت خون دل خورم چکنم | بجهد رزق نخواهد مرا فزون رفتن
شکار نیست بجوره باشک فتاحی | که رسم صید بود بر نشان خون رفتن

وله ایضاً

چو نرگس چشم باید بر گرفتن | ز بهر آنکه بتو ساغر گرفتن

ز رخ رفتی بخاک پایش ای اشک / قدم می بایدت در زر گرفتن
چو خشم دارد ز می زاهد ولی پیر / شبی می بایدش سر بر گرفتن
گرفتی باز ازو سر تیغ سهلست / نکوئی می توان از سر گرفتن
دل فتاحی ز غمها بر مپرداز / که نتوان ملک بی لشکر گرفتن

ولہ ایضاً

اگر تیغت ز سر خواهد بریدن / میان ما بخون خواهد رسیدن
بنمودم رخ جفا گوئی ز خوبان / بزر دشنام می باید خریدن
ملک پس مگذار نشیند بر آن لب / که ما را روح برخواهد پریدن
بدست آن غبغب نازک چنانست / که از انگشتان فرو خواهد چکیدن
بچشم بد همی بیند رخ خوب / نشاید محتسب را روی دیدن
چو فتاحی رود در باغ بی دوست / ز گلها دامنش اولیست چیدن

وله

همه را خانه عیش از رخ یاری روشن / چشم من بر سر کوی تو بغباری روشن

تا زبر آهن ام ای یوسف خوبان از ضعف / چه شود گز تو شود دیده تا بی روشن
بی رخت کار من و دل همه شب سوختن است / میکند شمع بخود هم سر و کاری روشن
سینه تا شب گذرد موکب سلطان خیال / دارد از مشعل دل راه گذاری روشن
شبی ای مه بسر تربت فتاحی آی / تا بروی تو کند شمع مزاری روشن

ولہ ایضاً

ز ضعفم جان برآید باورت گر نیست جان من / بر آیینهٔ رخ پاک یکدم بر دهان من
ز بی صبری بدامان بنگنم خاک ره گر کنی / نگفتی تا کی این جان کندنت بر آستان من
گر از دگر سودای شب زلف تو شهر هیچم / چو شمع اندر دم مردن سیه باد از زبان من
رود گنجم ز دیده سرو قدت زاست شد قائم / توان گفتنم گشتید آن زلف کج بود ابرو کمان
چو من دیوانه زلف برم سایه دار افتد / همائی گو بپر کوی تو چند استخوان من
دل من غنچه خونست و مژگان سبزه حسرت / چو تو بی روی کجا آید بگشت بوستان من
سواد شعر خسرو فتح شد بر کلک فتاحی / که دارد جوهر هندستان تیغ لسان من

ولہ ایضاً

بمردن دل نهم آری همین آمد دوای من
چو از پرسیدن من عار دارد جانفزای من

چو آن بیمارپرس من نیاید جان دهم اکنون
مگر پرسد که امشب چون نمی نالد گدای من

سر کشته من جانب خاک درش گردد
چو در هنگام جان دادن بگردانند پای من

برون رفتم گریزان از خیالش بنشستم امدی
مبادا هیچ عاشق را که پیش آید بلای من

ته پای سگان او بمژگان رفتی ای دیده
چگویم مردی بسیار فرمودی بجای من

رخش بس کاتشم در زد دعاها کرد مشک
که بر می آید از خطش کنون دود دعای من

دو درنقش هر چه کرد از سرکشی بگذاشت فتاحی
نگفت او شب فلان چون میگذارد در جفای من

والضا

چو سرو سرکش از خاکیان دل دین
برای خوشی سرخ ما بچشم راست نشین

گدا که پیش رخت روی بر زمین دارد
ز روی مهر بود پادشاه روی زمین

کنند خوان نمک ختم بر لب ختمت است
صلای خوان ملاحت بخنده نمکین

بد و در رخ نه همین آهوی تو بیمار است
بو خواب چین دو در مردم مسکین

بباغ روی تو جان سنبل است چند
وگر ز خط چو داغش چه مسکنی ز چین

گذشت از می گلگون و زین پشیمانست
فتاد زاهد از اسب و نمی فتد از زین

خیال بین سخن شد نگوی فتاحی
که گر سخن ورم از ضعف تن نبینم خود بین

والضا

بجنگ زلف شبنو زاری گرفتاران
که در شبست فزون نالهای بیماران

ز نور آن مژه دل بر دره بزلف که شب
شعاع تیغ بود شمع راه عیاران

خط ترا رسید از زلف وجه وسوسه
غم سپاهی لشکر خورند سرداران

بخون اهل نظر روی شست فتنه عشق
شو و نشستن رو و دفع خواب بیداران

ز آب خوی برخت خاسته در سبزه خط
بو آب دایره چینه در قطره باران

شد از نصیحت یاران هزار پاره دلم
چه میکشند به بینید با دلم یاران

چو دید روی تو فتاحی اشک بر رخ راند
شوند روز جزا سرخ رو نکوکاران

والضا

شمع خواهد مردن از رشک رخ زیبای او
دم بدم پروانه گو جو در اکشن در پای او

یار در دل جا گرفت از من بغیری ولی دهم
از بتان این دل گر باشند که گیرد جای او

بینش قدش سرو جویبار که عمر خود در آب / زان نماید سرنگون در آب جو بالای او
روز محشر بس که آهو چشم ما کشتست صید / کور ما بینی بخون آغشته در صحرای او
گفت فردا فردایم بهر فتاحی حبیب / نیست امروزی چه حاصل وعدهٔ فردای او

وله ایضاً

دل من کان مژه‌ها را نظر افتاد برو / رفت بر باد که صد تیر بلا باد برو
زاهد از راه دلم در عجب افتد بگذر / نا فغان بر دل زار افتد و فریاد برو
می لعلت که بر و باد زد و خون شد دل / گر بپایم بگذارم که زند باد برو
آب چشم من ازین گونه که دامن گرست / عجب از سرو قدی بگذرد آزاد برو
خدمت میکده رابست میان فتاحی / از در صومعه کار چو نگشاد برو

وله ایضاً

روی دل هر کس بسوی دارد و ما سوی او / زاهد از جنت و ما خاک بازار کوی او
عالمی چون ذره سرگردان کجا دارد روا / در حجاب لن ترانی آفتاب روی او
کی فرود آرند سر کز بهر جنات نعیم / عاشقان از اگر سلاسل باشد از گیسوی او

حلها پر خون و بیت خواهان بر آیند از لحد / در قیامت کشتگان غمزهٔ جادوی او
هر که با سودای زلفش داغ آزادی نیافت / رو سیاهی می‌برد از خدمت هندوی او
تا ز فتاحی بسیدل کرد دل پهلو تهی / کس بجز تیر غمش ننشست در پهلوی او

وله ایضاً

ای کرده چین زلف تو از شب نقاب تو / در شب شکسته تاب مه آفتاب تو
آن چشم مست تست که دل می‌برد ز خلق / و او نیز چون دل از نگرانی خراب تو
با غمزه گوی کین گل رخسار از گست / پژمرده می‌شود ز گرانی خواب تو
ترسم به گنج چین تو زود آورد زوال / اسراف‌های شوخی و ناز و عتاب تو
میسوزدم دل و نتوانم کشید آه / ترسم ز دود بی‌مزه گردد کباب تو
گفتم من کو ابو صال تو کی رسم / گفتا همین سوال تو آمد جواب تو
فتاحی از خیال سواری عید تست / حیران که مه ببیند و گیرد رکاب تو

وله

گر شود رنجه بیمای دل ما حیل تو / جان نداریم دریغ از تو دریغا دل تو
دل و دین و گر جان کسی بستانی / ننهد جان کسی باز نهد بنها دل تو

گفتی از خاک رهم بگذر و با سنگ بساز	چاره نیست بسازیم تنا با دل تو
میکشد لاله و گل دیده بصحرا از دل	تا کشد از پی گلگشت بصحرا دل تو
تو کشی باده و خون آتش و ما آه کشیم	آخر از غصه بسوزد دل ما با دل تو
سنگ بی فایده بر ساغر رندان چه زنی	زاهد اگر بزد از ساغر صهبا دل تو
رفت فتاحی از آن زلف ترا عمر بباد	در بر از بس که به پیچید ز سودا دل تو

وله ایضاً

جان رفت مرا ز رفتن تو	وز شوخی و خود گرفتن تو
گفتی غم خود بگو چه گویم	از گفتن و ناشنفتن تو
شبهاست که خواب خوش ندارم	ز اندیشهٔ مست خفتن تو
گفتم جان بخش گفتیم مرگ	من مرده مرگ گفتن تو
فتاحی از آب دیده تا چند	خورشید بگل نهفتن تو
تا کی دل دشمنان کنی شاد	از هر مژه لعل سفتن تو

وله ایضاً

نقش غیر از کنج چشم آرم بخون دل فرو	تا خیالت را بنقش آرم درین منزل فرو
هر که شد همراه قدت از روان بر کند دل	سرو را هم رفت ازین اندیشه پا در گل فرو
نور یابد دیدهٔ ما از تربت رندی که رفت	با خیال نرگس مست تو لا یعقل فرو
صد بلا گفتند عاشق را فرود آید بدل	وانچه میگویند می آید مرا در دل فرو
بر گرفت از همدمی من دل ناصح امید	در بر دیوانه کی گیرد دل عاقل فرو
پردهٔ رسوائی مجنون عریان کی شود	افکند هر چند لیلی دامن محمل فرو
چون هلال از بحر گردون مهر فتاحی بجوی	کشتی امید ما چون رفت در ساحل فرو

وله ایضاً

دل که چشمت برد و شیدا باش گو	عاشق بد مست رسوا باش گو
خوش شد از زنجیر زلفت کار خلق	کار این دیوانه در پا باش گو
در بهشتند از لقایت دیگران	آن ما سهل امعت فردا باش گو
دین و دل پیش تو جان هم می بری	جان من پیش تو تنها باش گو
ساعدت گو تیغ بر کش بی گناه	دین کنه در گردن ما باش گو

چشم ساقی می بردما را زجای … محتسب یک لحظه برجا باش گو
چند بیند اشک فتاحی لبت … خندهٔ مزد تماشا باش گو

وله ایضا

هرچند از ما سر کشد آن تیره زلف مشکبو … من چپ نمی پیچم سر یک موی از سودای او
غیر از وصال نیکوان گفتم نمیخواهیم ما … بدخواه ما را در جهان تو هرچه میخواهی بگو
بوی گل بوی می بوی سر زلفت بس است … بشکن سبو ساقی که ما هستیم مست این سه بو
نازک دلی شیشهٔ می بین که چون بی موجبی … از دست ساقی آورد هر لحظه گریه در گلو
گفتی بشو لوح وجود از غیر ما ایم دردی … وان نیز خون در دست تو آبی بیاور دست شو
فتاحی در ره حجاب تست تو نی از خود گذر … تا بر توانی داشتن از ره حجاب تو بتو

وله ایضا

ای نیکوان پیشوایی دلبران پادشه … تو چشمهٔ خضری دگر یوسف عذاران آب چه
در اول خوبی سنو زان غنچهٔ نو خیز نهال رحمتی … آری بیا ستها کند چون نو نشنید پادشه
گر سر کشند از تو بتان تو شاه زیبای نشان … سلطان مقبل را چه غم از بیوفائی سپه

نرگس کله بنهاد کج پیشت که در خوبی شهم … مه شد سیه رو چون شنبه با جوهر خوبی تو
دست چنارش بر قفا زد سیلی و گفتا که شه … او را بزلف و روی تو دیدم همین وجه شبه
بارت نقل ساحری زخط فتاجی کند … گر حرفی آرد در قلم زان غمزه و چشم سیه

وله ایضا

ز نفی غیر با ثبات و دست بردم راه … چه دولتی است مرا الا اله الا الله
چو شمع سوخت تمام بلاف مستی عشق … نصیب مومن از آتش بود بقدر گناه
دلا بدیده غیرت نگاه بان تو بند … تو هم ز دیدن غیرت نگاه دار نگاه
برای جاه طبیعت کشی بلای عطش … بما رسی اگر از لا گذر کنی در جاه
چو در بکعبه نهی صدر هست و خانه یکی … یکیست قبلهٔ مقصود گفتمت صد راه
نهال قامت یار است اصل خلد و برین … دو شاخ سدره و طوبی بغربت دو گواه
دل از علاقهٔ توحید کی فتد بغرور … نشد بچاه نمرود کس بر شته نگاه
بدوست کن ز اجل پیش نقل فتاحی … نشاید از سفر آمد سوی وطن بیگاه

وله ایضا

امروز با خیل بلا هر فتنه بار آراسته | هر گوشه صد باغ از نظر زان گلعذار آراسته
ترکان چشم مست او با دام زلف شست او | در جو که صفهای فتنه بهر شکار آراسته
او در گلفشان طرب با همنشینان آنگهی | وحشت سرای چشم من هجران نگار آراسته
من همچو گل خون می خورم در بهر قدش چمن | هم سرو بگشاده میان هم جو کنار آراسته
آهم ببرد این چشم تر لابد همین باز آورد | آن سرو مهمان کسان من جویبار آراسته
کآ بشغر سوی لحد خواهم نکوتر ساغری | ای طالع آخر یکدمش از در در آر آراسته
قناجی زار از غمش در انتظار مقدمش | از دیدها چندین طبق بهر نثار آراسته

ولہ ایضا

دل با رخ تست خو گرفته | خوی بد تو نکو گرفته
تو رفته بباغ و در حیا گل | خوی کرده و غنچه رو گرفته
هر گل که شکفته غنچه شد | سبزه بکنار جو گرفته
سر و هم ز نیم چشم [illegible] | بی لعل تو در گلو گرفته
[illegible] گرفته دلگاه | با تو دل من فرو گرفته
قناجی را دو دیده زان لب | تیره است چو چشم مو گرفته

ولہ ایضا

منم چون کرد بر راست نشسته | چو در بر آستانت دیده بسته
چه خوش وقتی که زلف آشفته و مست | در آیی در برم شب در شکسته
سپند خال او تا دیده در خواب | دل سودا بیم از جای جسته
چنان افغان بلند از نخل قدت | بر آورد دم که شد آواز خسته
ندارد هیچ آزرم از دهانت | همی خندد عجب تعلیست پسته
بنامه شوق رویت تا نویسم | ورق باید ز گلها دسته بسته
بیاد پسر و قد و در دندانت | ز غم قناجیست آزاد و رسته

ولہ ایضا

منم یاد پسر و تو در سینه گشته | جفاهای خط تو بر دل نوشته
ستاده تو در پیش من می خورم خون | بلی گاه خوراکی هست با قوت سرشته
چو تو میغ دل بخندد لبی بر آید | کند خود شعله لوی خویش کشته

شدم زار و چون گشته سحر دران زلف — که پیچیدن آمد مداوای رشته
چو فتاحی است را تیغ از مائی — تنش نیست از آسن آخر سرشته

وله ایضاً

گلبو منی کشیده و زرنگش برآمده — صد فتنه از دو نرگس شنگش برآمده
بگذشت و همچو من ز پیش صد گواه و ان — رسوای خلق و نام به ننگش برآمده
با ماش در تجمل مستی بقول خصم — صد فکر روی داده و جنگش برآمده
مومن صنعت بکعبهٔ دلها در آمده — یغمای کافران فرنگش برآمده
فتاحی که شیشه می زیر خرقه دا بشکست — در کوی او دست پای بسنگش برآمده

وله ایضاً

آبیست رخت آتش گل بار نشانده — طفلیست قد سرو تو با ناز نشانده
در گوشهٔ دل رشته ز با دام نهالی — هر تیره که آن غمزه غماز نشانده
سودائی دو کمان چشم تو غربین شده هر دو — گز زلف سیه خط تو انبار نشانده
در پرده چو عود از تو نالم که ز رقیبت — هر گوشه خسی گوش بر آواز نشانده

بسنگی که زدی بر تن فتاحی عریان — بر سینه بطاف ازلی اعزاز نشانده

وله ایضاً

چو لاله داغ دلم ز آتش عذاب منه — بلب ز دست خسان ساغر شراب منه
دلم بگنج وفای تو بس که معمور است — اساس مهر بهر خانهٔ خراب منه
بشب سرای رقیب آب خبر کند به ما — بغمزه گو که درین خانه رخت خواب منه
رسید در قدمت آب چشم و دل محروم — میان دیده و دل آینه در آب منه
ز عکس روی تو صد خرقه سوخت آینه دار — بگو که آینه در پیش آفتاب منه
ز رشک دیده من حلقه گشت بر چه عنان — بی سوار شدن پای در رکاب منه
حجاب چشم تران دود آه فتاحی است — قدم بکلبهٔ اغیار بی حجاب منه

وله ایضاً

دل بشمع رخ افروخته کم سوخته — کاتشی دیگرش از ناز برافروخته
شیوهٔ حسن تو از طور بشر بیرون است — ای پری چهره تو این کار که آموخته
دل بعالم نفروشد ز تو مفتی هر چند — نقد عالم را بغمزه بفروخته

در دو خلوت که عشاق بود فتحی / وگر خبری که بسعی نظر اندوخته

وله ایضا

تیر قد انگیخته صید روان کرده / لب بخط آمیخته غارت جان کرده
شد ز خطت مهر و ماه همچو خضر سبز پوش / کشتن بر بیدی زلف سوی کشان کرده
بر سر کوی عدم از دست خلوتیان / خانه گران کرده تا نگران کرده
جان بسی تنگ دل بود نهان زان دهان / وز عدم التفات دفع گمان کرده
دل چو صنوبر شد از پری اگر شاخ شاخ / در بر پیر و خودش باز جوان کرده
ای که خریدی بجان فتنه چشم نهان / سود ندیدی بخواب مایه زیان کرده
دست بدامن زدم سرو قدش را روان / گفت که فتاحیا دست روان کرده

وله ایضا

مشکن کوس خاطر که خطرها یابی / خاک ره باش که دولت ز گذرها یابی
تاج ناموس بکن تا ز عرق ارادت بهی / بر در میکده سرداری سرها یابی
هرچه بگذشت بشد هر بار شنو کن که گذشت / بر زبانم نگذرد نه که اثرها یابی

شب مهتاب قدح نوش که در طالع رسید / ز اجتماع مه و خورشید نظرها یابی
مستی و بیخبری نیک ره آزادیست / با خبر باش ازین ره که خبرها یابی
خوش بکش تلخی دردان که درین بزم چو جام / سرخی چهره ز خوناب جگرها یابی
گر بسر منزل توحید رسی فتاحی / صد گشایش ز فروبستن درها یابی

وله ایضا

بس که دل از داغ بلا سوختی / دست بداغ دل ما سوختی
سوختن ز عاشق نکوست / ساعد خود را تو چرا سوختی
شمع پسان رانده به پیش رخت / زین گنه او را سر و پا سوختی
آتش رخساره برافروخته / با همه و خرمن ما سوختی
در دل فتاحی چیست آتش زدی / خانه خود را بجفا سوختی

وله ایضا

نگاهی بنشنه زان غمزه غماز بستی / بس از زلف تو چینی به سر کشی وفا ز بستی
گرم طاق فلک بگشاید از کویت دری هرگز / بجای عقده تن چین ابرو بناز بستی

بخشم از چه ننمودی چو حکم قتل فرمودی / بگوشم از دهانت لذت آواز بایستی
ته پا بیت چو می پرداخت هجران سینه‌ام از جان / لبم را زآرزوی بوسه جان پرداز بایستی
چو دل بردی بکن آخر بعکر دشمنان یاری / ترا این نازگاه خم میکنی زاغاز بایستی
چو دست افکنده بر دوش حسان یغمای لب بودت / دراز ان نخل هم یک میوه دست انداز بایستی
دران مجلس که لعلت ساختی زنده دل مردم / دمی فتاحی دلخسته هم دمساز بایستی

ولہ ایضا

دلا زان زلف اگر تنها نیفتی / بهر سو وا چنین در پا نیفتی
تو ماهی نور ماه افتد بهر وقت / چه ایکشب بوقت ما نیفتی
فتاد با خش در دعوی ای شمع / نه حد تست بنشین تا نیفتی
بدستان هرنگار افتاد در چنگ / چه سازم چون تو روح افزا نیفتی
رسی فتاحی اگر خویش بجایی / جو اشک خویش اگر بر جا نیفتی

ولہ ایضا

جو از لب گلفشان اغاز کردی / بخنده لاف غنچه باز کردی
نمی گشت آن دو لب خاموش الحق / که سوی خنده را آواز کردی
گکشتم گفتی دهم جان بازت از ناز / چو کشتن جستم ای جان ناز کردی
نمودی پا عدا افتاد از کنم دل / اسیری باز دست انداز کردی
گرفت آوازه فتاحی غزلهات / چو تحریر خوشش دمساز کردی

ولہ ایضا

کجا شد آنکه غمت غمگسار من بودی / لب تو همدم جان فگار من بودی
کجا شد انکه دهانت نهان زچشم رقیب / بصد هزار زبان راز دار من بودی
کجا شد آنکه بگلگشت بوستان وصال / رسید و قد تو برگ بهار من بودی
نبردی اشک روان از میانه هستی تن / اگر داد دلم در کنار من بودی
بدام طالعم افتادی آهوی خورشید / اگر کمند دو زلف شکار من بودی
شکایتی از غم لیلی نداشتی مجنون / اگر برو زمن ور روزگار من بودی
اسیر طعنهٔ اغیار ماند فتاحی / چنین نبودی اگر یار یار من بودی

ولہ ایضا

ای که همچون دل گم گشته دهانی داری / زان دهان بهرهٔ عشاق زبانی داری
زنده باد از رخش ای دیده چراغ طلبت / گر نظر جانی و از اشک روانی داری
عالمی جان بغم عشق سپردند ای دل / غیرتی هست ترا آخر و جانی داری
سوسن از وصف خطش گفت و شد آزاد زغم / تو هم ای غنچه دلی تنگ و دهانی داری
سبز دای زاغ که بر مرغ سحر طعنه زنی / که بس آراسته تقریر و بیانی داری
ای بر گفتهٔ فتاحیت انکاری هست / از تو این نکته گران هست گرانی

وله ایضاً

من که چون نرگس بیمارم ز چشم خوش ساغری / مست خواهم شد ز بر پای زیبا منظری
چون بو و غوغای بدمستان ایران من شناس / گر بخاک افتاده در کوی مغان بینی سری
هر که می ریزد سبوی باده لعل آب روی / میدهد بر باد خاکی می ستاند گوهری
مرده باد آن حسن که در چه خود نسوزد همچو شمع / چون توان دید از زر افشانی رخ سیمین بری
بر دلم چون ابر آن از غمزه پیکان می نشیند / می برند او را دمی آرند گویی دیگری
هر زمان مشغول خونبشت زاهد اندر دوی دگر / تشنهٔ بادهٔ جلوه مردم زان کند در زیوری

تا رسد دولت بکوی دوست فتاحی ز بخت / با سگ کویش بپکیبی در آی از هر دری

وله ایضاً

ازان لب ار بگدایان نمی رسد شکری / ز کوات چشم خود آخر بمفلسان نظری
گذشت عمر و چه حاصل که آنکه عمر منست / بعمر تا شش نه بینم مگر برهگذری
مگو بچشم رقیبان نظاره کن لب دوست / شراب خویش چه نوشم بساغر دگری
نگر در روضه آدم وفا ولا در باز / بهشت و چه بدیدار آدمی پسری
بیاد خط تو شمعیست کلک فتاحی / که در فراق تو دارد شبی بروز سری

وله ایضاً

نادیده از لب او بکرو زه کامکاری / در کار آن دهان شد این جان هیچ کاری
ای کرده ناوک غم بر دل روانه هردم / باید که بر دل ما اینها روا نداری
همدم بآه و زاری مانده بر آستانت / درمانده غم تست مسکین دلی نزاری
بر گرد شمع رویش چون خط ولا چه گردی / جان سوخت صنوزش جانب نمیکند ای
گر گویمت که جانی از ما بجان نرنجی / ور خوانمت که سروی با نازوان برآری

همخانهٔ رقیبان بودن بکوی خوبان
درکوی شد ملامت درخانه مست خواری

جانیست زان دهانت فتاحیا امانت
روزی بود که آن لب بینی دو اسپاری

وله ایضا

با چشم نیم مست بجائی که بگذری
ناید فرشته در نظر مردم و پری

برساخت روی از حسنت از رقیب
هر کز پری که دید بدین آدمی گری

تا دل کشند بیابت نهادی قدم بچشم
افسرده در پای که جان نیز می بری

بهتر توان در آب رخ آفتاب دید
هر دم بچشم عاشق ازان رو نکوتری

صد ره سپر کبوتر دل سوخت برق عشق
ای جان درین هوا تو ببال که می پری

وامیخوری زتیغ وی ای جان وهم انگ
خود را ازین مراد و درا هم برآوری

فتاحی آنچه روی نکو کرد نیک بین
زین روی بد نه بینی اگر نیک بنگری

وله ایضا

دوست از دل نمی خورد زاری
کوهکن تیشه ناله با زاری

گفتنی نه یار ریش دولت باز آید
چکنم دل نمیدهد یاری

دل گران نیست غمزه تیز گریخت
کافرش در قفاست پنداری

ای نیاورده خط برخ چه شود
که بیاران شبی بروز آری

داری از خویشتن جدا جانم
جان من چند خویشتن داری

خاک پایت سپار چشم مرا
پیش ازان کش بخاک بسپاری

زاهد از عشق عیب داند و عار
نیست فتاحی از هنر عاری

وله ایضا

ای سیم تن چه دیدی کز چشم ما گریزی
ماهی نه ماهی آخر کز آشنا گریزی

چون در سرای چشم بیگانه نیست مردم
تا چند چون خیالت در گوشها گریزی

مائیم تا قیامت دل بسته در دو لعبت
امروز گر شکستی فردا کجا گریزی

گفتم با آب دیده بی رویت آشنایم
گفتا گر آشنائی از ما بما گریزی

فتاحیا بدشنام آن لب چو خواهی کشتت
تا کی چو حیله سازان اندر دعا گریزی

وله ایضا

حال دل زان دهان چه می پرسی
بی نشان را نشان چه می پرسی

پرسی از حال جان و دل بی تو	دل خرابست جان چه می پرسی
گفتم آن لب کراست خندان گفت	میوه خور بوستان چه می پرسی
دل که گم شد چه پرسیم که کجاست	با تو دارم گمان چه می پرسی
گفته ئی چیست حال فتاحی	در غم ما چنانچه می پرسی

وله ایضا

ای از دهنت در دل ما حسرت جائی	غافل مشو از جانب یاران نهانی
گفتی که ترا بودی که گسستت که دانی	ای من جفا کشته تو بو که بدانی
بگداخت تنم آتش بیداد تو ای شمع	چون اشک بهر گونه مرا چند دوانی
فتاحی اگر بی لب جانان کشندت زار	باید که از آن غمزه بجان باز نمانی

وله ایضا

در دولت نیست که هرگز دل ما شاد کنی	خانه خاطرم از هیچ ره آباد کنی
ما خود از بخت برنجیم دلی خوش نبود	که ز درویش وفا بینی و بیداد کنی
برگ مرغ دل ما نیست آخر چه شود	که به سبزی سرو خود دلش آزاد کنی

یاد ما جز ببدی می نکنی نیکو نیست	یاد دار این سخن از ما که بسی یاد کنی
گوش دل گشت پر از وعدهٔ وصلت آخر	این دل ماست نه شیشه است که پر باد کنی
جوی شیرت نه بها شربت شیرین پرویز	اگر اندیشه ز خون دل فرهاد کنی
گر چو چنگ کناری ز جهان فتاحی	چند از آن زلف دوتا موبه و فریاد کنی

وایضا

ای که وقت لاله ساغر خالی از می میکنی	رفت عمر این داغ حسرت را دوا کی میکنی
سبزه و گل حلهٔ فردوس در پایت کشند	چند روزی گر بساط ذوق را طی میکنی
از قفای طعنه و باد نصیحت غم مخور	می پرستی گر تو با واعظ دف و نی میکنی
می نهی از کف بقول سرد واعظ می چرا	خود بدست خود بهار عیش را دی میکنی
همچو بلبل های و هوی کن که خواهد بر پرید	مرغ روح از شاخسار عمر تا هی میکنی
ساقیا گردی بمخموری دلم را تا توان	یا رب آید پیش حشمت هر چه با وی میکنی
بر حصار معرفت فتاحی جوی بنیاد نیست	بادهٔ همت درین ویران چرا پی میکنی

وله ایضا

گر توانم چو خط از باغ رخت گل چینی — پیش خال تو کنم ملک جهان مسکینی

دیدی امروز دل از ناز کشش رنجیدم — بکش ار بار دگر بر سر کویم بینی

ساختنم همه جا پیکان تو شیرینی جان — زاد ره رسم بود ساختن از شیرینی

صد رهت گفت میاد دست برین در چندین — بر وای دل که هنوز از در صد چندینی

باشد فتاحی افتاده در آن کوی چو تیغ — که کشی تیر زنش ز مرکس دوا نشینی

وایضاً له

نهان کم خنده کز پیدا فغان من نمیخواهی — بپوشش از خط لب را پوشید جان من نمیخواهی

ببک تیغم بکش زان غمزه تا کی طعنه خوردم — اگر دیدار شکل ناتوان من نمی خواهی

بسوزان ز آتش پستان خود مکن در دوزخ جان درهم — سگ را طعمه گو ز استخوان من نمیخواهی

نمی پرسی که شبها کجایی زین حکایت هم — تسلی دل زنی خال دهان من نمیخواهی

بزن سنگی و زین فریاد بی حاصل خموشم کن — اگر آن دست نازک بر دهان من نمیخواهی

نه لطفست این که میگویی مثال از عشق فتاحی — که ذکر خویشتن هم بر زبان من نمیخواهی

وله ایضاً

ای چشم را ز حشمت صد گونه روشنایی — داریم چشم کامشب بر چشم روشن آیی

عمرت دراز اگرچه دارم چو عمر از تو — هر دم هزار غصه بیرون ز بیوفایی

که کام جانت خوانم که سرو و گل کهی مه — مقصودم آنکه با یک لحظه خوش برآیی

گفتی کجاست نیما جان و دل تو عاشق — جانم تویی و دل هم ای جان و دل کجایی

که دانم بجنگی کامم زنی به تیغی — تیغ جفا بنه بس تا چند م آزمایی

از کلک موی مژگان بر روی ترک خوبی — دارم سرا منقش از لاله خطایی

فتاحی از لب او گر نیست نوش دارو — با صبر تلخ خوکن تا چند بی دوایی

وایضاً

شیرین دهان من ز رقیبان نهانی — آمد بکنج اهل یقین ناگهانی

روی چو روزنامه خورشید کلک صنع — بر طرف او کشیده خط بی کمانی

جانا عجب که سایه زلفت نشی نمود — بر روز کاینه تیره ما مهربانی

ابرو هلال و زهره جبینی و ماه روی — حسن تو نیست واقعه آسمانی

داریم مهر زلف تو جانی و رطل می — دیگر چه میکنی ز رقیبان گرانی

گرچه قلاّن شهر نبود برده خراب
از کیش خود حواله ما کن قلاّنی

کم کرده‌ایم بر سر کوی تو نقد دل
اقرار کرده‌ایم که نی آخر نشانی

فتاحی ار فدای جوانان نمی‌کنی
عمر عزیز خود همه باری جوانی

وایضاً له

گل بجام لاله دارد در چمن مهمانی
با بداغ هجر چون غنچه دلی زندانی

از شکوفه بر جوانان برگ جان افشاند باغ
میبکنم از جان بود ما نیز پیر افشانی

عقل عمری نزد رقم بر ما بتقوی زین زمان
چشم داریم از لب خوبان خط ترخانی

هر که نقد علم در کار می شاهد نباخت
گر کند دعوی ز دانش میکند نادانی

وانکه سر پیچید از سودای زلف دلبران
می برد عمری بسر مسکین بسر گردانی

از دمان ساقیان چو مشرب توحید از آنک
هست از هر ذره سوی حق رهی پنهانی

دید فتاحی هلال جام و شیخ از غصه
کم نشاید در چنان عیدی ز چین قربانی

وایضاً له

نقاب زلف بر افکن که در نظر بازی
هزار خانه دل زان دو رخ براندازی

صبا برد نکهت پای جان برون چو کمند
بقصد کشتن سر ناتوان برون تازی

هزار جام لبت با رقیب پردازد
چرا بعاشق مسکین دمی نپردازی

لب تو داد بیازی زبانم و خون ریخت
بلی بجنگ کشد عاقبت زبان بازی

دلم بمهر بتان نتافت سر گشت غیر
که در شریعت عشق است شرک انبازی

چو عود گوشه گهی گیری و گهی گه آسه
دلا تو در چه مقامی و با که می‌سازی

بر آمد از قد سروت روان فتاحی
بلای جان شود آخر چه می نازی

وایضاً له

چند در چنگ غم قصد دل آزاری کنی
زاری من بینی و آهنگ بیزاری کنی

رنجه می سازی با غوا رخسان لب در سخن
چند چندین جان من بر جان من خواری کنی

در خروش از صوت دشنام رقیبم من تو تیر
تا کیش از خنده پنهان مددکاری کنی

سر ز مسکینان کشد زلفت و از یاد عذار
سیمداران را چرا چندین طرفداری کنی

چشم آن دارم که یاد آری ز اشک حسرتم
با کسان چون خون می در کاسه یاری کنی

تیغ او را بر تو فتاحی نخواهد سوخت دل
تا بکی کیسری گلو چون شمع و زاری کنی

رباعی

بر ماست شبی آب فزون کرد شبانی | سیل آمد و زد و بر رمه اش صبح چو برخاست
چون دید که آن آب ز کف برد عنانش | گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

رباعی

شیرخواری کاه پسری پیر و دبیر و زن پیر | زان زن سر آبید و بیرون موی همچون شیر ماست
در جوانی میگرفتم خرده بر پیران وقت | آن جوانیها که وقتی بود اکنون بر ماست

قطعه

هم صحبت ارباب شرف باش که خورشید | گوهر ز فروغ اثر از سنگ برآرد
وان آب که زنگار دهد تیغ جبل را | آیینه چو شد همدم او زنگ برآرد
صحبت اثر خود بکند گر چه خردمند | بر خود در تقلید بصد چنگ برآرد
همسایه به جوی درین باغ که آخر | آلو چو با آلو نگر در رنگ برآرد

رباعی

هر کجا بد که بستانی نیست | که دلش را هوا و فراغ بود

گر ضرورت بباغ غیر رود | فمن اضطر غیر باغ بود

رباعی

گر جوانی بر دعای پیر خون پسته بخندد | ورنه چون باد دام آیا منش بروی بشکند
زاب چشم نوجوانان نیز اگر پیری بترس | زانک زیر دکودکی آب پیر گردن بشکند

رباعی

تأمل سخنان سخن وران قدیم | رواج دینی و ناموس دین بیفزاید
چه بهتر از شرف عیسوی خواص بگو | که با تو مرده صد ساله در سخن آید

قطعه

هر که او بر سیرت مردم نمیرد روز حشر | صورتی خیزد که آن سیرت از و دارد شعار
سگ صفت سگ خیزد و مردم صفت مردم شود | ور درین برهان طلب داری بگویم یاد دار
کرم پیله کاو بود از خواب و خور وقتی گرو | باز چون جان یافت شد بر سر دستار خس

قطعه

هر دم یافت فنا جی مکان قدر | تو چند [illegible] بمردم گری شهره

اگر جا کرد قتلی صدر مجلس
شود مردود چون پشیم بهیچ

دگر روشن دلی بر خاک بنشست
برد خاک ره از خورشید بهیچ

جهان مارست داند در سیّات او
محل زهر شد بالای مهیچ

ز تو گر راه بالا طرزی جست
چو دف از چنگ غم مخراش چهیچ

عطارد را نشد کم پایهٔ علم
که بالا دست او شد جای زهره

قطعه

بعقل آمد شرف فتاحیا بر خلق انسان را
اگر از آشنایانی مشو با عقل بیگانه

ز آب خمر و کاه بنگ قصر خاص سلطان را
کسی اصطبل خر سازد که باشد مست دیوانه

اساس آدمیت را که شد گنجینهٔ عرفان
مکن از سیل میل جرعه دان و جام ویرانه

گرت بنگ و شراب اندر خت سرای دل
جل و ابریق مرد و کبر و پیر و نی اکنی از خانه

قطعه

فتاحیا بمقام تواضع ز کف مده
هر چند دست قدر تو بالا شود همی

بی اصل لاف و بانگ بر آید چو مال یافت
چون جیفه دید زاغ پرآوا شود همی

هندو که یافت زر بجدل میکند سخن
لالا چو عین دید علالا شود همی

رباعی

فلان دین که همی کرد قصد مال خلایق
نه بر طریقهٔ نادر که بر طبیعت و عادت

ز بس گواهی ناحق چو حق فکند بر کش
زهی حیات نکونام و رفتن شهادت

رباعی

گر خسرو مند خواندت بنده
پاک از عیبها خدا باشد

ور ترا نیز آدمی پنداشت
آدمی جایز الخطا باشد

رباعی

تا شود در شکستهٔ تو درست
از درپستان مدد طلب در راه

مردی از خبز و قحبه چشم مدار
استعانت ز است و عانه بخواه

رباعی

منما پیاق پا که در پی آن
دامن پاک با پسک پا نیست

نور چشمست آن پسر بین و مکر
لیک با را نظر بدان نبایست

هر چند نه بینی از جهان رونق را / یکدانه ز دلا شکایت مطلق را
گر خلق گسست دست بگیرد انگاه / از دست دهی سپاسی حق را

رباعی

یکچند که در چراگه عمر چراست / کار تو بیک شربت و غست چوراست
جون شیرین بمایه کسان بسته مشو / تا بز قدمان تراتکو بیند از ماست

رباعی

ای آتش گل آب پر از خرده تست / وی آب سحاب خاک پرورده تست
وی خاک چمن باد هوا کرده تست / وی باد صبا این همه آورده تست

رباعی

جون نیست درین میکده هر جرعه که مست / بی چاشنی عربده مشتی مست
دل خون شد جون شک می از بیم شکست / بنشین و نگه دار سر خود بدو دست

رباعی

جون نرگس سر گران نه سر کاسه گرفت / مطرب بنوای عود بر کاسه گرفت

رباعی

در زرع خط توای ما بخزمن برسید / تا یکی سبزه زر روی گل رعنا چینی
بارخت لعب وغا چند بپا کی بازی / با زینت ریش بر آورد مکر وا چینی

رباعی

بنده رباعی که برد معنی پاک از سخنم / پس در اشعار بلند خود دشش آرد بزبان
همچو زاغیست که چون سلک جواهر دزدید / در مزابل کندش زیر نجاست پنهان

رباعی

مائیم محب خاندان والا / وا ولاد رسول را رهی و مولا
بشنیده بگوش هوش از منهی حق / لا اسئلکم علیه اجرا الا

رباعی

قومی که دم از سیرت بوجهل زدند / بر قصد حسین تیغ بی مهل زدند
او جان جهان آمد و آن سنگدلان / تیغیست که بر جان خود از جهل زدند

رباعی

رباعی

دوشم چو طبیب عشق بگرفت مجس | در بستر بیخودی فرو رفت نفس
روی چو گل و سپید چو قندم فرمود | دین سر ز گریبان تو بردار دو بش

رباعی

بر برگ گلت ز سبزه تحریر شده ست | وز دام خطت فتنه به نخجیر شده ست
از بس که بسوخت خانها شمع رخت | از دود دل خلق خداگیر شده ست

رباعی

چون می ز میان خاک و خون آمده | وز شیشهٔ چرخ سرنگون آمده
خوش باش که ابرای یک لحظه خوشی | از صد گذر تنگ برون آمده

رباعی

چون در چله برف گشت دیوانه او | هنگام میست و دور پیمانهٔ او
خوش مجلس گرم انکه در وقت خنین | می خک نباید باد در خانهٔ او

رباعی

ساقی بنه آن کاسهٔ می بر دستم | شاید که توان دست تو در کاسه گرفت

رباعی

شد چشم پر از خاک مرا ز عهد | وی از رخ گل داشت نشابور ادر
برباد سری بنفشه زد زلف امروز | فردا لب آب بلخ پر لاله نکد

رباعی

اکنون که در عیش صبا میگوید | در رقص چنار دستها میگوید
بی قد تو آب از چمن چرخ زمان | بیرون شد و سرو سبز پا میگوید

رباعی

افسرده چنین دلا چرایی آخر | در گرمی عاشقی جدایی آخر
زر شد رخ ما در هوس سیم بران | ای بی زر و بی هوس کجایی آخر

رباعی

دوشینه که وصف عیب که می گفتند | تا روز سخن از سر ره میگفتند
هر لاف درخت مبز دو مردم سوسن | انگشت دراز کرده همی گفتند

صوفی که چو کوی پنجه میگردد		از خال چنین زبید و زبر میگردد
در دور سماعی که مهی حاضر نیست		فتاحی را ز چرخ سر میگردد
	رباعی	
هر چند رخی چو مه منور داری		از تاب عمامه اش مکدر داری
دل دستار تو چو دید با حسنت گفت		اندر پی آن روی که در سر داری
	رباعی	
هر نیم شب این مقریک از ناله او		بر خلق کند خواب پریشان و تباه
او حی علی الصلوات میگوید و من		لا حول و لا قوة الا بالله
	رباعی	
تا حمسه خانقاه غم نوشم شد		از زید و ز عمرو هم فراموشم شد
تا مهر نگاری چو تو حاصل کردم		اسماء بری تمام از هوشم شد
	رباعی	
در بلخ پریر لاله آتش انگیخت		دی نیلوفر برد و در آب گریخت

در خاک نشابور گل امروز شکفت   فردا بهری باد سمن خواهد بیخت

تمت غزلیات فتاحی

نشابوری

طاب

ثراه

م

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از لوازم توبه و استغفار و مراسم حمد عالم الاسرار چنین گوید مؤلف
این اوراق غفر الله الخلاق که در ابتدای نشوات دوجوانی که خاطر
با جماع انواع معانی مشغوف بود و همت بر مطالعت و متابعت اطوار
اشعار مصروف پیوسته بموافقت برادری جانی و دوستی نهانی اعنی خواجه
حکیم الدین فکر اخضر الله عیشه و اظفر جیشه مراحل می پیمودم و رسایل
افاضل میکشودم هر روز بتجدید از سبزه رازی بر یکی چیدمی و از بوستانی
گلبانگی شنیدمی و المغربی یتعلق بکل حشیش در اثنای ساخت بشهری
رسیدم که الغرا شهرستان خیال خوانند چون برج اول آن شهر
نمودی گرد در جوار آن مزاری میمون و در آن مزار گنبدی سبز مانند

گردون بچشم آمد گفتی خشتهای ترکیب با طینتش از شبرنی قطعهای
معجون است و کنگرهای منقش عجیبش از خرده کاری غنبهای درخت
افیون نقش بسیطش از ریشهای زعفران و در وح ساخته و در دلکشایش
چوب صندل و عود را منسوخ کرده من چون در آن گنبد گشادم
درویشی چند دیدم جوانمردان برکشا و نشسته و باتفاق پیری با تمکین
دیده خرده بین در گوشه خرقه بپسته صفت پیری سبز رنگی که
اعیان مردم از برکات رخ زردی او سرخ رویی دیده اند و سبزه داری که
صوفیان از فایده صحبتش هر گرسیری بنا فته اند قلندران وقت را
بی خوش وقتی او وقت قلندر و کنگران بلند آوازه بی مددکاری او
گنگ حال و ابر حکیمان مقتدا را شوق ملازمت خدمتش بی سر و پا
ساخته و یتیمان نی سر و پا را از صدف کف جوهر داده و بنواخته در اول
نشو و نما چون طفلان نگار بر کف داشته در پیری و بختگی
تیز بینان را حنابر دست مردم چشم نهاده حلقه از انگبینه معجونی

زیور گوشش ساخته و تسبیحی از جوز بویا در گردن انداخته از بس که
با شیرین دهنان میل کامرانی داشته سینه پوشی فستقی پوشیده
و از بسیاری که با شیرینی محبت جانی ورزیده نمدی حلوائی در بر کشیده
تاجی از کاسهٔ شربت بسر فرو کشیده پوست تکیهٔ از نان زیر پا
آورده پیش خود سه پایهٔ از چوب نبات انگیخته و کدوی عسلی
از وی بیاویخته مرسی از رشتهٔ قطایف بپیچیده اما حلقه اشش
از برنج زرد تنورش از آتش آلاو در میان آورده اما بر دلش صحبت
ترش رویان سرد از بس که در کنج کلخنها بار مست و هشیار کشیده آتش
حمام معده افروخته و از بس که بمهر آفتاب روی سر برهنه کرده
سر و پای بداغ سودا سوخته من چون دیدار با وقار او دیدم بسر دویدم
و با پنجهٔ آسمان سایش کف مال زدم چون از وقت خودش بر گردم
او را دیدم که بتلخ آمده کوفته شد اما بعد از ساعتی خوشش بر آمد
و خنده آورد و بسخن در آمد و گفت فتاحی دست گشاده بین لقمه دراز مکن که

بدندان خود بینائی و چشم اعتقاد بدین سرمه سرخ مکن که جز زردی نه بینی
میخواهی که از روی دهپتم فرو مالی و پنجه دری که مالت را از روی
دست فرو مالم و بیکوشی که بکام فرو بری و در خوابی که بناکامت فرو برم
دراز و تازه بیابی اما از کله خشکی پا یا نم سر موی خبر نداری وار گشاده
من دلشاد شدی اما سول و هیبتم را بوهم در نیاورده مرا بابو خضر
اسرار نیام است و افرزندان شیخ جمال ساوجیم مدتی در شهر تبریز
فرو کشش کرده ام و در سبزوار از اهل راز بوده ام بارها با تونیان بیک
قاینی بسر برده ام تا برگی یافته ام و قرنها بلغز بر کان شنیده ام
تا توزیع ایشان و نپخته ام در بزدها بهای درست از لغت در تاب
بوده ام و در خوپان روزها با تنور تنگ جام مهر خورده ام گاهی در
مازندران غذا انبار نجی ربیا نبرده ام و گاهی در لنگر با ذغیس بسته
گردانیده ام در هرات بهاء الدین جلاد از برکت [illegible] جمان چشم را
خونریزی میدید و در نیشابور بسوی پس زندان تا بین گشاد من

بندیان دل را آزادی نمی‌بخشد سالها بر دریای اخضر گذشته ام که
قدمم تر نگشته و این گوهر سیراب که بکف آورده ام از آن دریاست
و عمرها در زمین برخشان با پوست پوشان خوش بر آمده ام و این
لعل که در چشمها میدارم از آن کانست هر قوچی که ناف آهو را پوست
باز کند بخوشنده چینی سنبل مغز از من از پوست بدر آید و هر توپینی که
از سبزه خشک گردون بنگاه برگ فکرنده آرد بنیک جواز خرمن من رام شود
چون آفتاب معروفم که سفره آسمان رنگ بمهر من دایر است بلکه خود
آفتابم که رخ زردی و فروشده ام در تاب آخرست از سبز پوشان
بهشتم که اکلها دایم از لوازم من است بلکه خود بهشت عنبر سرشتم
که لباس خضر و استبرق ملازم من است مرا شجره ملعونه مخوان اگر از شیرینی
انبتکم من الارض نباتا چاشنی گرفته و آبایکم و خضرا الدمن بر من مخوان
اگر از توتیای النظر فی الخضرة یزید فی البصر چشم روشن کرده باد
و ستوده انم نکو مزاجم از آتش اثر دارد نه باد نمودیده ام که دو ستیش آب

بر دارد شاهدانه ام بر شطرنج باز که رخ بمن آورده خصم را در گوشه
فرزین وار فیلمات کند ورق الخیالم که هر نقاشش که از دست صورت
نگار من کوبی نمونه بکف آورده اوراق را از شاخ و برگ رنگ اژنگ
در بند خم اعاجمم که چون از مرز دشت چین نگار رخسار بطرف طرف
بلغار آورم ترکتازی عقل همدانرا بفکر خطا در بند سازم شیخ المجانینم
که هر که دست ارادت به پنجه من داده هرگز بمرتبه اولیا نرسید فاما اگر مرا
ناشناخته نیازموده دریابد بحالت شهدا برسد صوفیان بیهوده گرد را
آسمان وار در چرخ سماع سرگردانم و عاشقان چهره زرد را در
خیال خط و خال محبوب داروی درد دهم بنشینه در کنج گورستانها سر بگذم که
مرا با گلهای خشک سرشت گاه گاه در کنار سنگاصها کردم که بهر نگار
مرا قصه حمزه در خور نیست شاعران ایام با منتهام من مطالعه مخزن اسرار
نظامی بلکه حل ترکیب عطار و اسرار مولانا کرده اند تو نیز اگر در کسب
کمال با طالع سعدی از کلام همام من حافظ بیتی چند فردوسی نهاد ملکی عماد شو

تا در خاقانی معانی خسروی جهانگیر شوی و از رقی انوری ضمیر گردون فرخی
طور حسن ناصر و ظهیر عز و جلال تو گردد و شنا بدان بیت اللطف خواجه عبید زاکانی را
در دست معانیش از ان قیل و قال خط و خال فرسوده گشته اینها را از درج
برج خیال من وسمه و حنایی بدست آرد اطعمهٔ دعوت سرای مولانا اسحاق
شیرازی را در نظر سر چشمان خرده بین برگی در خور ست ازان از مایدهٔ من
نمکی و سبزهٔ نیز ده کن این بگفت و چون دید که تاب صحبت او مرا در یافت
ورقی چند از اشعار خود بدستم داد و برای بیرون رفتن بسر اشارت
کرد و چشم فرو خوابانید من بسر و چشم خدمت کردم و بالی از تاب بیت
او خشک کفی از سواد شعر او بر مشک از حضور او بر گردیدم و بر سنم تحفه و ترک
این سفینهٔ جواهر از بحر خاطر او بلند کر ظاهر آوردم التماس از غذا خوران
مجالس بزم جدا آنکه بتازه کاری من گل جدید لغت دو دا التفات کرده اند
و این سلک نظم در ابا لماس اصلاح در خور و شاخ صباح و ملاح مجالس افراح سازند

درین حشیش بخواری عزیز من منگر ... که خوب را خس و خاشاک در نظر خوبست
غرض نه تاب خیال است ای انسر ابرار ... که قصهٔ دل بریان و خط محبوبست
بزیر روغنی اندر زجامهٔ توحید ... زدانه که درین کاه برگ محجوبست
از آنکه در چمن کائنات برگی نیست ... که سر صنع آلهی درونه مکتوبست

تاب اول از نشوات صباح بابوست

سحرگاهان که از ایوان لنگر ... صباح العشق زد پیر قلندر
بمن گفت ای اسیر قید ناموس ... بعشرتخانهٔ تجرید بگذر
که پیر جار جام فقر ما به ... که جار ارکان تخت جم مسخر
جوالق پوش شیء انزاشد مسلم ... که نقش تو بره بر داشت از سر
سر و ریشت حجاب حسن معنیست ... بپای که مو بمو بردار و بنگر
اگر از سنگ و تیغت کو سری هست ... بسان کوه چنگیبن دار لنگر
ز سبز ما شود پایکی سر افراز ... که موسی را دم خضر بیت رهبر
اگر داری سر سر منزل عیش ... تتابع خضر نا والعیش اخضر

دکان سوسن ما کان سود است	بحر ز برگ آزادی و بر خور
وجود ماست دریای پر از در	کف بپرورش صدف آورده برسر
ازین دریا گر اسراری برد فیض	بری از بحر شورش نظم گوهر

بخششی از کرم مستانه حافظ است

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

کششی از حرم دولتخانه یا بوست

گرت خضری شود رهبر بغار عاشقان ما را	بشهر سبز ما بینی سمرقند و بخارا را
بیا تجدید کن صوفی که نی این سبزه برگی نیست	کنار آب رکنا باد گلگشت مصلا را
بکسب اشتها مستعجلان غنج ساقی	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
مکن اسرار خالص را تعند و زعفران معجون	برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
نه تنها دختر رز شد ز فکر سبز ما رسوا	که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
چو سبزه از سفره بگشادی مترس از ملا صوفی	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
که دندان زدن بینی بخوان از شعر اسراری	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

فروغی از حسن مطلعهای حافظ است

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

برگ نهالی از گلستان بانوشت

ای نهال سبز ما برگ از گلستان شما	آب خضر از چشمه خورشید تابان شما
جوهر می را که عشرت درج توقیع اوست	نسخ یاقوتش غباری شد ز ریحان شما
ای صبا با سبز نوشان سرانت از بگوی	کای فلک یک گنبد سبز از خیابان شما
سفره دار چرخ داد دست در پیش آید هلال	تا برد یک روی ناخن از نمکدان شما
گر ز درهای نخشان گوش ما گرفت فیض	گوش میگیریم بر یاد دبستان شما
بس که سرخوابید چون حاجی سبزه دریش هم	تا بود حاجی کوسه قبله برخوان شما
جان بکاهد کاه بنگ از فکر او دل برکشید	زینهار ای دو پستان جان من و جان شما
از چه شد دندانه برگ کنب چون اره تیز	تا ببیخ نهال صبر و سامان شما
خاطر طوطی اسراری بصد دل ها بست	چون صنوبر در هوای باغ و بستان شما

وصفی از بی دوائی حافظ است

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را　　دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

شرحی از رسوائی چشم بابوست

سرخی چشم بنگر کاشفته ساخت ما را　　دردا که سر پنهان خواهد شد آشکارا

ما دامن مرقع کردیم سبزه سبز　　ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

درویش را فرو برد اسرار مست آری　　این کیمیای مستی قارون کند گدا را

مستان حیدری را این سبزه برگ عیش است　　ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

زین جام جم بکف کن مقدار ملکی ای دل　　تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

هنگام لوت مطلب از بنگی گرسنه　　با دوستان مروت با دشمنان مدارا

اسراری از ازل زد بر جرعه دان فطرت　　تجدید نیست حاجت اسرار ما شنا را

طرحی از طاقهای میخانه حافظ است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت　　بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نقلی از تبرکات میوه خانه بابوست

لبت چو پسته اسرار در دهان انداخت　　مرا خراب ببادام ناتوان انداخت

ز رشک آنکه تو دندان زدی بباغ اسرار　　سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از گره بنجه مشکین همی زدم نفسی　　صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

هوای خط تو آن روز سبزه خوردم کرد　　که تاب روی تو آتش در ارغوان انداخت

اساس خانه خرابی بنگ از ازل است　　زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

فتاده بود ز من جرعه دان و یافتمش　　نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

صدای بلغم شو بلند اسراری　　چه تاب و نهیب که در لنگر جهان انداخت

گل از روضه عشرتخانه حافظ است

روضه خلد برین صحبت درویشانست　　مایه محتشمی خدمت درویشانست

بوئی از سبزه درویشانه بابوست

ساده سوده که در صحبت درویشانست　　اصل سرسبزی و جمعیت درویشانست

هرچه از عالم پاکی کند اسرار تراش　　مظهر آتش آیینه طلعت درویشانست

در گلستان خیالات اگر سبزی هست　　منظری از چمن نزهت درویشانست

آنکه او چهره همچون مس ما زر ساخت　　کیمیائی است که در صحبت درویشانست

سبز اگر تلخ دگرفته است مکن رد کورا
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

سبزهٔ خاص کز اسرار عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

مو نشان ساز بیا کی که ز فقر اسراری
خرقهٔ سبز ترا نسبت درویشانست

صلای سرخوشی از بلبل طبع حافظ است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست

هوای تری از دماغ خشک با بوست

دماغ خشک هوا از رم کنب شد مشت
صلای تر کی ای صوفیان لوت پرست

بماه آب جو انگور شست روشن باز
بسوی از همه کاری بناز کاری دست

کسی چو خربزه شد پوست پوش و لخته گراو
ز سر بریده و پهلوی ترک تا جنس بهست

ز فکر شام ابد فارغ است و صبح ازل
کسی که صبح بود بنگی و شبانگه مست

بسا کسا که در اسرار از تخیل خون
گشاد پنجه و انگشتها بخاک نشست

ز دست خویش بدست از ساغر اسراری
که شکل ساغر می شاهد بیست بدست

مثالی از سر گذشتگی خمار حافظ است

ما از خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

خیال از خرابی حال با بوست

ای سبز طربخانهٔ عقل از تو خراب است
ما را ز خیال تو چه پروای شراب است

بنگی گرسنه جگند آب کز بی لوث
هر شربت عذبش که دهی عین عذاب است

آب از بی اسرار مخور تا نکند محو
بنیاد خیالات که آن نقش بر آب است

بی پرده معجون رخ سبز بست به اما
اغیار نمی بیند از آن بسته نقاب است

سبز بست کف دست بیا کز همه شوییم
کف بر سر آبی که جهان عین سراب است

نخل هدیان خوف و فراموشی و خوردن
بس طور عجب لازم بنگی خراب است

اسرار بی اگر چشم تو باز است بخود باش
کان غمزهٔ افیون زده را اول خواب است

عنوانی از طرب نامهٔ حافظ است

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

نشانی از خط پاکی با بوست

هر که با سبزه خطی خورد جوی بر لب کشت
سوسن او را خط آزادی کونین نوشت

سبزه پاکیزه سرشتی چون جلوت صد بار — عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

تو نهال رز و من تخم کنب میکارم — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

بنگ ناآمد برخوان نهان عیب مکن — تو پس پرده چه دانی که خوبست و که زشت

دنیی فانیم ار شد به بنگی چه عجب — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

در سرا حشیشگ معجون بود دم فهم سخن — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

شیخ تجدیدی اگر کرد بمحراب چه شد — همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

گر کفن از جل اسرار کنی اسپرادی — حله سبزه برند از بر تو اهل بهشت

داستانی از غزل اسرائی حافظ است

بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت — و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

داستانی از بی‌نوائی بابوست

مالداری کو بسبزه عاشقان اقرار داشت — آخوش دیدم قلندر سر بسر بازار داشت

گفتم آن حشیشت کجا شد دین همه [illegible] — گفت ما دانشوه اسرار در این کار داشت

حال سرگردانی اسرار گفت چرخ سبز — کین همه نقش عجب در گردش پرکار داشت

وقت آن سبزه قلندر خوش که بر رسم ترس — ریسمانی از کنب بر حلقه زنار داشت

شیخ ما گر رقص سر بر آسمان می سود دی — سبزه از سبزه سوده در سر دستار داشت

هر که خورد اسرار زسبزی نعمت برخورد — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

مست می لب را به ننگ بنگ آلوده بشاخ جنت — پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

از خیال آب چشم سبزه خور تشنه لب — شیوه جنات عدن تحته الانهار داشت

دهان حلوا که اسراری زد اسرار زی برو — قصد لعل شکرین یا فکر خط یار داشت

پرتوی از شمع مجلس افروز حافظ است

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دلی غمزده سوخته بود

شعله از آلاب سر و پا سوز بابوست

شمع من آتش اسرار برافروخته بود — وز رخ زرد بسی را سر و پا سوخته بود

می نشد چشم خوشش یار و لی می دیدم — که نهانش نظری با من دل سوخته بود

سبزه را چشن اسرار خطش بود خیال — [illegible] لاله بهمن کار برافروخته بود

مست آن سبز لطیفم که نمد پوشی و فقر — جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

بنگ خس جو سر علم از صدف سینه بریخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
هر که دل داد بکه بنگ و رخ زرد چو بید	یوسف خود بزر ناسره بفروخته بود
نقد دل داد بمقلوب کنب اسراری	یا رب این قلب شناسی به که آموخته بود

دقیقه از میان ابکار افکار حافظ است

شاهدان نیست که مویی و میانی دارد	بنده طلعت آنیم که آنی دارد

لقمهٔ از مایدهٔ بابوست

آن خورد سبزی اسرار که دارد	در خور سبز گرانیم گرانی دارد
هست بر جوی گلو روح نبات این سبزه	اگر از شربت قند آب روانی دارد
خبر سول بده بنگی سودا زده را	هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
سبزه خنگ طرب از اکه ره فکر نمود	نه سوار است که در دست عنانی دارد
بر میان موی رسن بود عشاق بس است	شاهدان نیست که موی میانی دارد
ساقی ساده جان لال شد از بیهوده صایغ	که بناره و بخیال این که دهانی دارد
می شناسد همه کس مهوش اسراری	آری آری سخن عشق نشانی دارد

اکسیری از خاک منظر حافظ است

انها که خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

تاثیری از نظر برکات بابوست

انها که چشم سرخ بصد حیله وا کنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
برزیگران که سبزه و مند آب اینکنند	انها که خاک را بنظر کیمیا کنند
یاران ما بنشئهٔ اول چنین شدند	تا آن زمان که بنگ در ابد جدا کنند
ای سبز در عنای تو کاری چو به نشد	آن به که کار خود بعنایت رها کنند
صفراجو جز نتیجه مهمل نمیدهد	هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
ساقی چشیش از ده قاضی بهی خرد	اهل نظر معامله با آشنا کنند
اسرار فقر فاش نکردن ز روی فسق	بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
ساقی بیا که لشکر باغ ابر آب زد	تا صوفیان سبزه سماع و صفا کنند
درد دلم که از دهنت پسته نیافت	باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
اسرار زن بیا نک نی لبنر اری این نفس	گان به که کشت باغ ببرگ و نوا کنند

بنکی ادای شعر من از غیر به کند
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

نقدی از گنجینهٔ قلب حافظ است

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

وصله از خرقهٔ سبز بابوست

هر دلق سبز نه پاکیزه و بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

پاک باز آی که در لشکر مستان چو حشیش
هر که با برگ رود بر سر آتش باشد

مردم دیده در اسرار به بیند رخ دوست
سا قیش کرد همین یار پری وش باشد

سرخی چشم و زرد چهره نمودیم ز سبز
تا سپید روی شود هر که در دو غش باشد

بنکی غمزه را منتظر لوت مدار
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

کله خشکان چو سحر بر سر خون تیغ کشند
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

زاهد جان تو از شسته غم اسرار ای
نگرانم که یکی در نظرت نشش باشد

نکته از شعر فرح انگیز حافظ است

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد

حلاوتی از زبان شکر ریز بابوست

دل بی لب شیرینی در سبزه چو بن باشد
شد روی زبان با ذوق تلخ و همین باشد

نقاش که دستورش بنمود گره سبزی
نقشش بحرام از خود و صورتگر چین باشد

مستی شراب و نیک تقدیر چنین رفته است
کان شاهد بازاری این گوشه نشین باشد

نفسی که حشیشی شد از وسوسهٔ شیطان
جانشا که امان یابد در روح امین باشد

هر کو سحر روزه در موم خورد اسرار
چون شمع دلش سوزان هنگام نشین باشد

خوشبخت باش اگر چشمت و امی برود ای دل
شاید که چو دو بینی خیر تو درین باشد

تا در کنف اسراری این مهر زمرد بست
صد ملک سلیمانت در زیر نگین باشد

مثالی از آینهٔ روح حافظ است در تلقین کلام مخیل بابو

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا شکرت خالی ز منقار

خیالی از دل مجروح بابوست در تضمین تمام غزل حافظ

چو شیرینی خود در سبز غذا خوار
کلاش جان شیرین آورد بار

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا شکرت خالی ز منقار

گر از ریحان سبزت هست امید — قلندروار گردیدن بخورشید

سرت سبز و دولت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

چرا ای ساقی بزم ظریفان — سرانجه بستی از لطیفان

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

ز لب ده شربتی بهر نوایی — که لب خشکیم زان غم خرابی

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

نهان زد سبزه پرورده مطرب — که گلبانگی بچنگ آورده مطرب

چو عشق آن خطم گنج حیاتست — مرا اکسیر جان سبز نباتست

خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند نه دستار

مراد و چشم پوشیده ز پستی — مگر کز سبز چران خون نشستی

بستوران مگو احوال چستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

ز دار و اند یکی ای مرده ره دو — ده بسیار نظرا معنی نو

بیا احوال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

شدست از فر اسپاد مباهی — چنانک از وصف رندان الهی

بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

شکری از کارسازی حافظ است

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

مکری از شعبده بازی یا دوست

منم که یکدم از ابرار نیت چشم باز — چه وصف گویمت ای چشم بند شعبده باز

بیک قلوله کمان خیال کژ فکند — هزار مرغ خرد را ببستی اندر پرواز

خیس عقل مرا صید کرد طوطی مکر — من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

صباح صوفی اگر ناشتا کند تجدید — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز روی دست بر انداز بین گفتی که مگر — بریم کام دلی از زمانه دست انداز

مرو بتکیه بر غنچیان بشب هر چند — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

ز فکر کوته بنگ آن کزی که دید خود — بشرح راست نیاید بیا الهای دراز

شو و کل پستان آلاو دو زخ اند خشر … چو بیند با خجلیلی بر آورد آواز

مقام معرفت دست داد اسراری … بشوهای حقیقت رود از خیال مجاز

گرت تحمل اسرار عشق بخشن هست … تمام مبرزم نیستی خود بسوز و بساز

گلشنی از باغهای صحبت حافظ است

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش … بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

توسنی با داغهای تجنب یابوست

فکر را که بر راه تحمل بایدش … سبز خنک عاشقان پیوسته در جل بایدش

ما ندیم اسرار خواهی لوت باش و خوانی … راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

سبز من در صحبت از کفر دم رندان منال … مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

یک نخواد اسرار نقل بزم درویشان بیست … کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

در سماع مفردان زنجیر می باید دن … دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کبست بنگی تا بجوید وصل بانی نان جو درش … عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

لا اشد اسراری و تا در سخن ابن بخوش … از لب و یک برنج آواز قلقل بایدش

بیتی از دیار خطوط مشکبار حافظ است

این پیک نامه ور که رسید از دیار دوست … آورد حرز جان بخط مشکبار دوست

دیگی از خامه معنی نگار یابوست

خنای سبز من که رسید از دیار سبز … بر کف نهاد دختر رز زرنگار سبز

دور سماع بین که بنمکین صدای نی … خوش میکند حکایت عز و وقار سبز

خوان برگ در دی نکو لقمه لطیف … بر حسب آرزو دست همه کار و بار سبز

بی اختیار عارف و عامی درین سماع … در گردشند بر حسب اختیار سبز

با در میان سبزه بداریم خواب خوش … تا خواب خوش کرا برد اندر کنار سبز

ای انکه نقش خامه صنع قدیم تست … لعل لب شراب و خط مشکبار سبز

رسوا مکن بخجلت بازار محشرم … زین نقد قلب خویش که کردم نثار سبز

گر دشمنم بخوردن می طعنه می زند … منت خدایرا که بنیم سر پار سبز

اسراری از ازل گل طبعم سرشته اند … زان خاک نیکبخت که شد سایه دار سبز

عرض خجالت گل است از فیض مدام حافظ

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

عرض شرح شکایت حالیست از ازنی نظام بابو

منم که گرسنه و از سبزه ماشتاب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

خرابم و خجل از سبزه خوردن ناوقت
ببین چگونه بود بنگی خراب خجل

ز کله خشکی سبزست در سرم شوری
که گشته ام رو بعرق چو شراب خجل

مگو ملالت و خجلت چراست عادت بنگ
که در سوال ملولیم و در جواب خجل

ز فکر بس که حصار دماغ خشک و تهیست
شدیم در نظر شب روان خواب خجل

چو داد سبزه ما آب غنچه ساقی
بر بخت گل ز حیا برگ خود در آب خجل

ز خواب سبزه گران بر صباح اسراری
گشاده دیده و در روی آفتاب خجل

گلفشانی از بزم سخن حافظ است

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

آتشفشانی از مطبخ نعمت بابوست

بیا تا ز آتش آلاوی بر اندازیم
صدای نای بیت و بیب خود درین نه لنگر اندازیم

کهن شد خانه ناموس از سر طاق ابرو را
بیا کی نقش بتراشیم و طرحی دیگر اندازیم

دگر در برج اول دیگ معده ما حصر خواهم
حمل را از سر سه پایه گردون در اندازیم

بیا د سبزه ما کان سرو سبزه است از دمن فردا
بسی اوراق طولی را در آب گوشه اندازیم

گرفته گوش چون دربیم بهر مردمی ورنی
بتیمانیم کادم را خطر در کوبهر اندازیم

سپهر گو داخضر را که ما را زرد و رخواهد
بیا و بر کف ما نه که چون سبزش بر اندازیم

همایان هوای طوطی عشقیم اسراری
که بر خورشید چون سیمرغ گردون سپهر

گفته از دلشاد حافظ است

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

بیتی از خاطر آزاد بابوست

فارغ از دختر رز بنگی ما در زادم
بنده سوسن و از هر دو جهان آزادم

من گنب بودم و صحرای بهشتم جا بود
آدم آورد بدین لنگر بی بنیادم

طوطی گلشن روحم چه دهم شرح خیال
گرچه در دام نمد آینه وار افتادم

میخورد خون دلم دیده سیبخ از رخ زرد
تا چرا دل ببنگی سبز قلندر دادم

روی این سبز سیه باد که در بند کشش — هردم آید غم دیگر بمبارک باد م

برتن خود الغی میکشم از پاپکی عشق — چلنم حرف دگر یاد و نداد استادم

هرچه آورد بدست از دو جهان اسراری — بهوای کف اسرار برفت از یادم

دیگری از طبع جوان حافظ است

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

دیگری از خود پیر با بوست

هرکه که از حرافت پیری گران شدم — خوردم سبک چوبی ز عشرت جوان شدم

در انتهای سبز چو کامم بیافت لوت — بر منتهای همت خود کامران شدم

از فتنه در شراب ندیدم گریزگاه — هرچند کین چنین شدم وان چنان شدم

دادم زمانه عمر خود آخر بعیش سبز — وایمن ز شر و فتنه آخر زمان شدم

آندم که داشتم سر و ریشی و زینتی — از عقل در میان جوانان نشان شدم

سبزم برهنه کرد و خود بر دو ریش سوخت — تا من چنین بکام دل دوستان شدم

ای پیر و سبز بدخوری از میوها که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اسراری از دست علایق مشوشی — بازا که من بیک کف سبز ضمان شدم

طرازی از لباس انفاس حافظ است

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

طرازی از اساس افلاس با بوست

در نمد پوشی با سراری قناعت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

نیست نی اسرار صوفی را حضوری دین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

جام می چون شیخ در خلوت نمی نوشم ولی — عیش جام از جرعه دان پیر خلوت میکنم

از دوام سبز خواهد شد سرو ریشت سپاد — یاد دارای دل که چندبت نصیحت میکنم

چشم من از سبز سرخ و من رمد بنجواهشش — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت

تا به تنها کی مجال لوت خوردن یا شدم — در کمینم وانتظار رو وقت و فرصت میکنم

شعر اسراری از آن پرشور آمد کاندرو — چاشنیها از نمکدان طریقت میکنم

خوجی در شارع میخانهٔ حافظ است

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعهٔ همه محتاج آن دریم

موجی در محیط لنگر با بوست

ما در محیط لوت زدن پر لنگریم — بر یاد شست زلف تو ماهیچه میخوریم

کشتیم رشته در غم زلف تو و لبت — هر دم با تنک غرقه جلاب شکریم

بر بوی مشک خط تو شیدا و پوست پوش — در سبزه زار چرخ چو آهو همی چریم

زد شیخ چون چنار کفی سبز بهر رقص — ما تیر هم بشعبده و دو پیستی بر آوریم

در گلخنی که بار ریاضت بسر کشند — یک گله خشک نیست که با هم بسر بریم

بنمای جام شهد یا سراری از لبت — تا چون مگس ببال شهادت دو و بریم

نوش داروی از سخنان حافظ است

ای نور چشم من سخن این است گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

سبز داروی از جزدان با بوست

خواهی که چشم سرخ کنی سبزه نوش کن — ای نور چشم من سخن این است گوش کن

چون خون شیره در دل خم جوش میزند — فکر دوای خون دل از شیره جوش کن

زنجیر زلف یار بزد راه اهل رقص — ای چنگ ناله بر کش و ای دف خروش کن

گر در بر آیدت چو صنوبر هزار دل — در کار سبز سرو قد بوست پوش کن

اسراری از تیغ زبان برگ بایدت — کسب از دکان سوسن جوهر فروش کن

شمه از جام معطر حافظ است

ز در درای و شبستان ما منور کن — دماغ صحبت روحانیان معطر کن

شمامه از گوی عنبر با بوست

ببوی نخستن اسرار آتشی بر کن — دماغ صحبت روحان معطر کن

درین بهاد اگر تخم عیش میکاری — بکشت بر لب کشتی رود و جوی بر کن

کمان گروهه اسرار چون بباز دستی — ببک غلوله صوفی کشتم قلندر کن

ترا که میزنم ابرو بیا کی درش نیز — بیا بیاد و تماشای طاق و منظر کن

ز نحر اخضر خود گوهری که اسراری — بنظم گرد تو هم گر توانی از بر کن

خبری از راه خاطر حافظ است

ای بیخبر بکوش که صاحب نظر شوی — تا راه رو نباشی کی راهبر شوی

اثری از مقام آخر با بوست

گر از مقام بیخبری با خبر شوی / اسرار وار در ره معنی بسر شوی

ای قلب نقد کردی و مردی بدست کن / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خضری اگر دلیل تو گردد کمان مبر / کز آب سنت بحر بیکموی تر شوی

تا حسن خلد و حور یکی صد نمایدت / تجدید کن دمی که ز عالم بدر شوی

اسراری از مسیح دم از خضر عشرتی / زنهار از جوی مخور افزون که خر شوی

ادین ظرافتی در شهرستان دیوان حافظ است

شهریست پر ظریفان و در هر طرف نگاری / یاران صلای عشقست گر میکنند کاری

حنای عیدی بر دست فرزندان با بوست

عید است و سبزه بر کف هر گوشه گلعذاری / شهریست پر ظریفان و در هر طرف نگاری

تکبیر صبح و عیدی گلبانگ تازه کاری / یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

مردی که یافت کردی از جیب زند و پوشان / بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

آن شد که نادر آید کی اشتهای کاذب / هر شام روزه تا صبح بردیم انتظاری

در نوبهار شادی بنگر بروی صحرا / هر جسم گلستانی هر کله سبزه زاری

در جام لعل خوبان حلوای عید عشاق / چشمی چو طاس پر خون حیران بهر کناری

اسراری است کارش حسرت ز در افلاک / دردی و سخت در دی کاری و سخت کاری

سلسلی از سواد خط مشکین امیر خسرو است

دیوانه میکنی دل و جان خراب را / مشکین بناز سلسله مشکناب را

فصلی از فنون جنون با بوست

سبزه سحر مده مژه نیم خواب را / دیوانه میکنی دل و جان خراب را

اسرار تا چشید لبت چشم سرخ شد / ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را

بنگ ار چنین بود که تو نوشیده بسهو / بدنام کرده اند بمستی شراب را

انجا که سبزه مست تحون پرورش دهم / تو خون ما بریز برای ثواب را

ترکی چه شد که بی دل و دین گشته و بوش / سبز قوی دل و کند افراسیاب را

بر باد سبزی و نمک سفره برگ / خوش گربه ایست بر سر آتش کباب را

اسراری آب بنگ مبر در آفتاب / ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

نمودی از صنایع شیرین خسرو است

چو خوابی بر دروری عاقبت این جان مفتون را ... که از کاهی نمی بینم بیاری صنع بیچون را

گشادی از ابواب نمکین باپوست

مگردان از کشاد آشفته هر دم چشم میگون را ... چه گردانی بخون چندین سیه پوشان مجنون را

لبت از آب دندان مست کرد اسرار داری ... با آب جوهر جانست رونق طین مسنون را

مرا آن چشم میگون گشت و راه خواب میجوید ... مگر میخواهد از خار مژه خس پوشد این خون را

زمشکین پرچم خویشم بمویی دست گیری کن ... اگر مقتول می بخشی تهی دستان مفتون را

گشادی چو بی خواب غمازان غمزه اسراری ... که خوش افکندی در جام زجاج چشم افیون را

کف خاکی نمودت بنگ کز من این شوی آخر ... بهم از غمازی عنوان بهدون بر حال مضمون را

طرفی از سخنان دلکش خسرو است

دی میگذشت از سوی دلها گلستان از هر طرف ... صد عاشق گم کرده دل سوی بتش روان از هر طرف

حرفی از میان دریوزه باپوست

میگرد دوران شهر را هم روان از هر طرف ... صد بار دستار باز رسد زان گلستان از هر طرف

از جستجوی دلجوی او در شهر گشت کوی او ... در چارسوی ردی دبار از جان بار از هر طرف

او پیش خوان با همدمان زخنده اش در هر دکان ... بر هم فتاده نقل جان صد پیش خال از هر طرف

چو عشق بلعل آمیخته حبل مژه آویخته ... صفهاش بر هم ریخته خونها عیان از هر طرف

در دم چو چشم مست او بگشاده دل بیاری بسته او ... بهر صفای دست او دست و دهان از هر طرف

او در پی نقد روان در هر کنار مغبچگان ... بهر میان گیری جهان جان در میان از هر طرف

از شیوه تحریر او وز چشم ناگه گیر او ... کشته مرید پیر او چندین جوان از هر طرف

اسراری بیحاصلش از دیده دریا دلش ... پیشش تبسم سایلش جوهر فشان از هر طرف

شیوه از طبع سخن آموز خسرو است

کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت ... که ناز و خنیت از بهر جان ما آموخت

جوهری از کان رموز باپوست

دلت کشاد ز مردم بناشنا آموخت ... کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت

بلوح تن الف اندام کشید قد توام ... که خوبی تو ترا تخته جفا آموخت

مرا بگو سر و دشت کدام تیغ ستزد ... بغمزه گوی که خونریزی از کجا آموخت

نبات و مردمی از بنگی گرسنه مجوی ... نمی توان سنگ دیوانه را وفا آموخت

زر عنوان مطلب شادی دل اسراری — چه جای زرگری انرا که کیمیا آموخت

نمی وسوی از مجلس مستان خبر داست

میا غمزه زنان بیرون که سوی در جهان افتد — دل نیی خانه ما را آتش اندر خان و مان افتد

بوی بوی از دل بریان یا بوست

بزن زنجیر زلفت تا سماع شب روان افتد — زدود آه دلها بوی بولی در جهان افتد

تماشا را مه آید در کنار حلقه جو دامم — مرسن بند مرا در قفص چون جوجه میان افتد

نمد را جا کها در آستین کم کن که بر زد نکست — که از دست توام صد چاک در دامان جان افتد

رقیب از غمزه ات گر تیغ بخشند وز اطوار — زپیر تکیه هر چه آید خوراکی عاشقان افتد

مگر لاله دوزخ گرم کرد اند سر و بالش — کسی کافسردگی بکشش اندر استخوان افتد

و اسرار خواهد با عدم بردار خیال آی — چنین مستی بود انرا که ساقی آن دهان افتد

خطت خوشتر بر آید هر زمان ما روی اسراری — فرح پیش آورد اسرار چون بار غم آن افتد

رشحه از طوفان معانی یا بوست

امشب من آن نیم که معانی فرو برم — طوفان کنم زکر به جهان را فرو برم

نشوه از جهان فرو بردگی یا بوست

مست مجردم که جهان را فرو برم — در نام و سبب کون و مکان را فرو برم

خونین نهنگ بحر سماعم چو دم کشم — در قفص لنگر دو جهان را فرو برم

موسی موسّر ده خضرم که در زمین — قارون ریشهای کلان را فرو برم

زکلک چون عصا چه برآرم بر دو نیل — حاشا که سحر مدعیان را فرو برم

شامی که چون شفق نشود در چشم مست سرخ — آهوی چرخ و شیر ژیان را فرو برم

صبحی که کله خشک ز گلخن برون جهم — با قهر قیصر افسر خان را فرو برم

سبز قوی خورم که بحلقم گره شود — از جام می مدد کنم آن را فرو برم

یک تکیه در زمان خمارم محال نیست — تنگی شوم زمین و زمان را فرو برم

از بس که گاه لوت نجایم زبان بسهو — ترسم بجای لقمه زبان را فرو برم

اسراری ار بر آیدم از غصه جان ز دست — تا کی قلو لبای گران را فرو برم

اندیشه از خزان خونخوار خم واست

بگویم حال خویشتن لیک از زارمی ترسم — و گر بندم برون ز اندیشه خونخوار می ترسم

بیشهٔ از بیابان خوف بی کنار با بوست

سوشش افزون کی من زین سبزه دعوی دار می ترسم
ز رنگ آمیزی آن غمزه خونخوار می ترسم

نظر نتوانم از سهم مژه در چشم گلگونت
هوس می آیدم این گل ولی از خار می ترسم

شبی خواهم که با خط و دهانت راز گویم
ولیکن از سخن کم کردن اسرار می ترسم

ز سبزه ار سوخت سرتاپای چشم تر نشد سهلت
ز داغ دوری محرومی دیدار می ترسم

تو افیون نخواره و صد چشم ار سبز تو باز امشب
مخسب ایمن که من زین دیده بیدار می ترسم

را سامان ناموس و جمعیت لیک آخر
ز بی سامانی سبز سامانی پریشان کاری

دلم را گفتم از خطش بکش پا زلف و گفتا
ز جای تیره شب سبزه من بسیاری ترسم

نخواهد شد فرو در فکر سودای تو اسراری
ولی از شوق آن شیرین نه گفتار می ترسم

نسختی از دار الشفاء خسرواست

شبی اینسانم بود قوی دشواری دارم
شفا از چشم او جویم عجب بیماری دارم

سرمهٔ از فیض توتیای پابوست

جو چشم سرخت از سبزه قوی خونخواری دارم
ز دارو ناتوان گشتم عجب بیماری دارم

ز دست سر خود که گاه برگی سبز می نوشم
همیشه از شاخ عمر برخورداری دارم

تو بی در تکیه امشب ز بی خواب رقیبانت
اگر کاری ببر کم نیست برگ کاری دارم

بریده کردم ای کرم با صد باد دل کامشب
بگلخن با سگ کوی تو شب بیداری دارم

مجو در چشم سرخ من غیر از اسیری نعمت
که من زین کاسه گلگون همین پرخواری دارم

ز لب حلوای بی منت بپستان میدهد لعلت
نمی گویید بگنج آرزو اسراری دارم

گرفتاری از دل غمزا رخیز واست

غمم بگشت که از بار مانده ام چکنم
بدام هجر گرفتار مانده ام چکنم

خرابی از نشوه اسرار با بوست

خراب نشوهٔ اسرار مانده ام چکنم
بدام جوع گرفتار مانده ام چکنم

نگو نمیشوی از لوت هیچ مانده چو من
بعالم از پی این کار مانده ام چکنم

بجان گذشتم از اسرار لیک سودائش
ز درد و درد دل زار مانده ام چکنم

بگرد کاه کنب زرد روی اسراری
ز شرم روی بدیوار مانده ام چکنم

نه سبزه بر کف نی می بجام و از هر دو
اسیر طعنهٔ اغیار مانده ام چکنم

شاخ گلی از گلستان خسرواست

در ای شاخ گل خندان در مجلس گلستان کن — بکفت تلخ جون می عاشقان را مست غلطان کن

آب چشمهٔ از سبزه زار با بوست

باب چشمهٔ خورشید جرخ سبز کردان کن — وزو در تاب اول چشم را لعل بدخشان کن

جو دریا بتیم جوهری پای بد بند انست — زمرد را جو خضر از لعل غرق اب حیوان کن

خسی را غرت جان بخش یعنی تلخ کن دندان — بس از شیرینی جان عزیزان مرد دندان کن

کریبان کرد پوشیدند در دور خت شهری — تو هم بشناس خود را و یکی سر در کریبان کن

رقیبان را بکاه سبزه بر سفره صلای زن — خران را بی علف یکدار فکر دیک بالان کن

سر نشستن در شراب اسرار حاجت نیست ای ساقی — جرا بیهوده کو بیدت که گل در مشک پنهان کن

کنب کاغذ کن اندر شعر اسراری و خط ریحان — بدان برک کتب نیز از طلای سبز افشان کن

جو مخمور رست گلگشت لب جوی نواز سبز — بلب جو سبزه و لب با گلی کشت حیاوان کن

تاراجی از خوان معانی خسرواست

ای درد بیدا در دلم تاراج پنهان کرده — با جان بهم بیرون روی کارم در جان کرده

امتزاجی بیان چشم وجان با بوست

ای سبزه زآب آن دهن صد عیش پنهان کرده — با جان بهم بیرون کار دام در جان کرده

از سبزه تلخ آلوده جانا لب شیرین مکر — آهنک شیرینی جان از دلربایان کرده

رفع کار را پر سیم کر جیبت سرخ این چشم من — من اشکار کو عیبت خونها که پنهان کرده

پند تو واعظ نشنود بنکی که انشداست — ور در پذیر بد این سخن کبری مسلمان کرده

با برک اکر رفتم بباغ ای محتسب عیبم مکن — آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

در رقص کفته بوی بوی از لنگر بالا زحل — اسراری از تاب نفس بر کی که بریان کرده

پیغامی از زبان آزادکی جان است

شب سوی سرو لاله رخ پیغام دادم باد را — بنوشته خط بندکی آن سوسن آزاد را

اعلامی از عالم دلدادکی با بوست

لا لیم و داده داد عیش این عالم بباد را — بنوشته خط بندکی آن سوسن آزاد را

ما را منز نسان کر ازل شد در سبیل نام ما — خون پدر حلوا بود بنکی ما را در زاد را

سر دم صلا نشنی سلام از منزوان بر خاطم عتم — تا یا خلیلی کرده ام هر صبحدم اوراد را

به کردم اسرار و گفتم تا لا موی زنم — بنگم گره شد در گلو زبسته شد فریاد را

اسراری اند زناشنا تجدید کردن تا بکی — تا چند کهکل میزنی در بوادی بنیاد را

غوغای از اشعار خونریز حسن است

نیست یکدم کان لب خونخوار تو خونریز نیست — فتنهٔ چشمت کم از غوغای رستاخیز نیست

کاسهٔ از خوان معانی رنگ آمیز با پوست

نیست یکدم کز خرابی چشم تو خونریز نیست — کاسهٔ کو کاندر و این سبزه رنگ آمیز نیست

چشمت از غوغای نرگس رستاخیز مست — فتنهٔ چشمت کم از غوغای رستاخیز نیست

میل شیرین سبز کوی را فرو نیست از شراب — آنچه در فرهاد می بینم در پرویز نیست

دارم از هنگامهٔ گیران چشم آن کاندر بساط — دست من ندهند معجونی که سبز آمیز نیست

گوی اندر سیری اسراری بپرهیز از طعام — آنچه بیماری عشقت اندر و پرهیز نیست

سخن از اوراق سمن سپای چپن است

سخن وران که حدیث سمن بران خوانند — حدیث تو چو در افتد ورق بگردانند

حدیثی از نسخهٔ اشتهای با پوست

حدیث سبزهٔ ما را بخوان نکو دانند — سخن وران که حدیث سمن بران خوانند

میان هر ورق البنج را سبب تو لی است — حدیث تو چو در افتد ورق بگردانند

خوشا عبادت آن صوفیان لوت پرست — که در نماز حسنه المایده نمیخوانند

چو سوسن از پی حلوای لعل سبز خطی — ذقن فتاده و بنگی لاله چرا نند

دگر صلاح ندانند خزی که خورد گیاه — کسان که یکجو از این خورده اند مبدا نند

بجوی یک ورق از گفتها اسراری — که اهل معنی گلچین این گلستانند

نزلی از خوان ابتلای حسن است

نزول عشق درین جان مبتلا چکند — بلاست این دل مسکین درین بلا چکند

تابی از شعلهٔ اشتهای با پوست

بماه روزه دل از تاب اشتها چکند — بلاست گرسنگی کس درین بلا چکند

بروز روزه کیم وقت چاشت شام بسهو — دگر بگو اثر بنگ ناشتا چکند

سخن زیاده مگو پیش برگ شهدانه — ندیم تلخ سخن پیش پادشا چکند

نهال خرم عقلم ز خشکی مغز — ببین حشیشش چه کرد و صنوبر تا چکند

کنند خلق ز سبزت ملامت اسراری — کنون صبور همی باش تا خدا چکند

گلبرگی از روضهٔ طبع سیراب حسن است

سبزه بر گرد گل سیراب پیدا کرده — بلبلان عشق را سرمست و شیدا کرده

گلگونی از سبزه زاد خیل بابوست

سبزه سوسن گر لب گلگون مهیا کرده — سبزه بر گرد گل سیراب پیدا کرده

ای ز طوق غبغبت صد حیدری بی پا و سر — من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده

از درخت سبز کردی آتش معنی پدید — می ندانم تا چه معنی آشکارا کرده

سبزه داری مرترا زیبا که بر خوان خیال — نرگسی از غمزه‌ها در خنده حلوا کرده

عام شد ترکیب رنگین تو اسراری بحسن — مایهٔ آن جون سبزه خاص پیدا کرده

سیمای از تاثیر وفای ناصر است

غم عشق تو در درونه ماست — روی زردم بدین حدیث گواست

کیمیای از اکسیری صفای بابوست

ساده سود کیمیای صفات — روی زردم بدین حدیث گواست

سبزه‌ها بر کف بنیمان   نه — جای کوهر میانه دریاست

اگر آن ترک پوست پوش از مشک — بیش اسرار دم زند خطاست

تاب سبزم بسر دوید آری — میل آتش بجانب بالاست

برخت چشم تنگ اسپداری — ذره در آفتاب ناپیداست

یاری از راه دلداری ناصر است

تا دلی دارم من از دلدار نتوانم گذشت — بگذرم از جان ولی از یار نتوانم گذشت

نقلی از غذی خوادی بابوست

بستهٔ کو گرد دامان یار نتوانم گذشت — بگذرم از جان و از اسرار نتوانم گذشت

تا نگرود تیغ پاکی تیز روزین سنگ سبز — از سر موی قلندروار نتوانم گذشت

جون ببالین تنگی جو در کوینت بنشت — از نهیب سایهٔ دیوار نتوانم گذشت

خوقه در دکان سوسن پاک و نهم صباح — لاله وار آزاد از سبزه بازار نتوانم گذشت

دید تا اسراری آن آینهٔ تن زنگ دار — با خیال طوطی از گفتار نتوانم گذشت

پوششی از لباس عبادت ناصر لینت

روی در مسجد و دل پیش کن خمار چه سود — خرقه بر دوش و میان بسته بزنار چه سود

کوششی از اساس سعادت بابوست

دل شاد ار نبود خوردن اسرار چه سود — چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود

گر درس نبد شدی بی سر و پا عریان گرد — خرقه بر دوش و میان بسته بزنار چه سود

کله خشکی کشتم دسفره درون دستار — سر جو بی مغز بود نغزی دستار چه سود

چون فراموشی اسرار بوده زان علم — عمر اگر صرف شود در سر گفتار چه سود

گر بمعجون نبود مایهٔ خوب اسراری — قوت ادویه و ناله بیمار چه سود

شیرینی از ضیافت خانه سلمانست

ضیافت میکند هر دم بشیرینی لبت جانرا — هزارت جان فدا باد چنین ازبد مهمانرا

نوش داروی از خزانه بابوست

بکنج آن دهن تا نوش کردی سبز پنهانرا — ضیافت میکند هر دم بشیرینی لبت جانرا

چو بلبل غنچه اش جانرا ز برگی با نوا دارد — هزارش جان فدا بادا چنین وارید مهمانرا

ز چشم عاشقان آیینه شد بس ره که در بر رفتن — نمد پوش من از شوخی کشد بر خاک دامانرا

در آید در اشک سایلم هر دم میان گرد — روشها هست از موی میانکمر بی تیمارا

نه بپای رقیبان سکت کرد به نیز بر دم — بدین جا مانه بسپارم بدیده پای جانرا

دل عاشق را آن غمزه تا بر سیخ زد در خون — ز خجلت دست و پا گم کرد رخ شد زرد ریحانرا

ز شوق دختر بسحاق برگی با قف اسراری — که بی سبزی نمی باشد نمک آرایش خوانرا

بیقراری از طبع آشنایی سلمانست

هر که با یار آشنا شد رخت جان بر بسته رفت — در وی بر درد محبت بوی درمان بر نتافت

دستیاری از بیج تا بهای بابوست

تا دلم مفتول عشق از زلف جانان بر نتافت — دست بی تابی توانم رشتهٔ جان بر نتافت

جوهر ما سایه دار زلف یار آمد نسبت — منت چتر و صدف درویش عریان بر نتافت

تا تنم کفی سر موی ز پاکی رخ متاب — هر چه فرمودی سر موی ز فرمان بر نتافت

تا دهانت نوش کرد اسرار عی تلخ آمدش — بود ملک مختصر حکم و سلطان بر نتافت

میکشد سبزه قلندر سر ز شیخ حیدری — برگ گل سر تیزی خار مغیلان بر نتافت

شیشهٔ می در عرق شد چون ز دا سرای تفس — بود نازک دل سخنهای پریشان بر نتافت

حرز عین الکمالی از کلام کالست

نزار جمی بدان چشمان اگر باشد عجب باشد
مسلمانی ترکستان اگر باشد عجب باشد

میل ورق الخیالی از خدام بابوست

مرا بی سفره میل نان اگر باشد عجب باشد
چو سبزی نیست برگ خوان اگر باشد عجب باشد

نکرد در پوست پوشان گر جنون نیع دل و دین دادند
مسلمانی ترکستان اگر باشد عجب باشد

مرا اسرار تا سوزد بتاب اشتهی معده
خلاص از آتش پنهان اگر باشد عجب باشد

ز بس کاسرار دندان ببرد نرم برباد و مه پایان
بماهی دیکرم دندان اگر باشد عجب باشد

نباشد بو یکی را تاب اسرار خراسانی
جنبش طوطی بهند پستان اگر باشد عجب باشد

دوای جوع سیرش هم بدار دکر و اسراری
طبیبان را ازین درمان اگر باشد عجب

کلی از چمن رسیده کمالست

ما را کلی از روی توجیدن نگذارند
جیدن جه مجال است که دیدن نگذارند

لقمه از سفره کشیده بابوست

ما را رمضان سفره کشیدن نگذارند
در نشوه اسرار رسیدن نگذارند

در پرده توان زد ولی از بهر حمایت
این محتسبان خانه خریدن نگذارند

در آستی اسرار که جیدن سبلت
نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

از فقر بهای جل اسرار ندارم
وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

اسراری ازین شهر بکش سوی سفر رخت
جون در رمضان نشوه کشیدن نگذارند

ترجیع از آهنگ روح افزای بابوست

شیء لله پیر لشکر عشق
ای سلامت صفای منظر عشق

صدف بوی و رنگ کرد بی برگ
تا شدی تاجدار گوهر عشق

مست مرآت چارسوی بهشت
چار جامت بفیض ساغر عشق

خضر فقر تو عکس آب حیات
دیده آیینهٔ سکندر عشق

ره برون برد فکرش از ظلمات
هر کرا خضر گشت رهبر عشق

بکفی شسته اند نقش خیال
آشنایان بحر اخضر عشق

نقش عجب محاسن از پا یکی
آن ترا شد که باشدش سر عشق

کرد نفی طبیعت از همه روی
چار ضربی که زد قلندر عشق

بر تراشید نقش هستی دید / که بلوح جهان زد رقم عشق

داد داد اسرار نقشی از خط دوست
هر خیالی که هست سایهٔ اوست

چیست این فرش گنبد گردون / لشکری بر قلندر و مجنون

هر دم از انچه بند عیب رسید / صد هزاران مجرد و موزون

نقد خود پیش پیر این لشکر / می سپارند و میروند برون

هرکه پاگشت نقد توحید پیش / پاک رفت از علایق چه و چون

وانکه نامد سپرده سر و پا بیش / سوخت اندر عذاب گوناگون

دلق ترکیب تن بسوز و ببین / زیر جیب آفتاب روز افزون

تاب اسرار تا بهضم بسوخت / که بترکیب الجنون و فنون

دیده گوهر ز خاک آدم عشق / در یتیمی چو لولوی مکنون

داد داد اسرار نقشی از خط دوست / هر خیالی که هست سایهٔ اوست

ما قلندر روشنان حجرایم / ما ملامت کشان خماریم

که مقیمان کنج مقبره‌ایم / که یتیمان روی بازاریم

همچو نافه گذشته از آهو / پوست پوشان چین و تاتاریم

وجه ساقی ماست باقی و ما / مالک اندر فنای اسراریم

خانه دین و دل خراب شده / بر در و بر نقش دیواریم

گنج سودای دوست در سر ماست / گرچه ویران بچشم اغیاریم

دوران مه نیم شهر بشهر / تا ز مهرش چو ماه نوزاریم

کرده روی زبان چو سوسن سبز / ور خطش بی زبان بگفتاریم

تا بمنشور هستی از ره روح / پرده های خیال برداریم

داد داد اسرار نقشی از خط دوست
هر خیالی که هست سایهٔ اوست

کاسهٔ چرخ را هزار صداست / که نمودار طبل و سنجی ماست

کاسهٔ سر کشیده اندر پوست / نقرات زبان بر دو گویاست

نه فلک بر صدای این نقرات / در سماع عند و درخشان پیداست

هر که شد پوست‌پوش راه چو طبل / بی‌نوایی از دو لب پُر نواست

نعمت پایدار دید از پوست / که همو دوار نعمت پاست

کم مکن پوستین خود جوایاز / گر ز محمود خلعت زیباست

پوست‌پوشان حسنوی را دوست / کوته از پوستین هر دو سراست

هر که سینه سپر که ترک سر نکند / چون قلم موی بر سرش نه رواست

سر تسلیم نه بلوح رضا / پس بخوان این رقم که بی کم و کاست

داد داسرار نقشی از خط دوست / هر خیالی که هست سایهٔ اوست

پوست پوشست یار معنی دار / لیک پوشیده نیست صورت یار

بس که تبدیل در جلوه نمود / شد بهر پوست دوستی اظهار

رق منشور گنج نامهٔ اوست / که برون آردت ز پوست چو مار

دوست دارد ز پوست عیان بین / تا نمانی اسیر کسوت عار

گر بموییت بستگی باشد / جبه بر پس بر میانت چه زنار

تا نسوزی وجود عادتی / در تنوره مپیچ آتش وار

لنگ بر خود زدی ز خود بگذر / ورنه بر لنگ خود زن و بگذار

گرد جبل الورید خود کن دور / وز گریبان گرد سر و بدر آر

تا نبینی که بر رخ خوبان / همچو بر گل ز مشک سود غبار

داد داسرار نقشی از خط دوست / هر خیالی که هست سایهٔ اوست

جبهٔ قلب صرف کن در راه / تا بری ره ز شاهدانه بشاخ

میل شهدانه در نمد پوشیست / گر نمد شاه را بود خرگاه

سست اسرار کاه برگی لیک / فکر را برگ راه و خرگاه

برگ خوان پیچ که نیافت / همچو خر ماند زیر بار گیاه

گرنه در تازه کاری آید عشق / چیست اسرار تازه در افواه

هر که مخمور ماند ازین تجدید / کشت مغبون استوا بوماه

طوبئی در بهشت دیدارست / ز و بهر خانه سایه همراه

سایه بگذار آفتاب طلب | چون شدی سایه دار این درگاه
که بر اوراق پخته احساس | تا خیال ترا کند آگاه

دارد اسرار نقشی از خط دوست | هر خیالی که هست سایهٔ اوست

از یکی آب اندرین صحرا | هم عنب گشت و هم کنب پیدا
این یکی شد بنوشش مستعلی | وان دگر برگشود دست مستعلا
آن یکی برکشید پایهٔ جاه | وین دگر برگشود دست دعا
آن یکی پخته شد بجوشش جون | وین دگر سوخت ز آتش سودا
آن یکی لعل شد بآتش مهر | وین دگر سبز شد بدو و سما
مدتی تا بساحل انسان | سیر کردند خشکی و دریا
دادرشان بقعر بحر محیط | چشمهٔ نوش آدم و حوا
موج دریای عشقشان دریافت | تا بشستند لوح از من و ما
جون شدند آشنای باب دانستند | که بتعلیم علم الاسما

دارد اسرار نقشی از خط دوست | هر خیالی که هست سایهٔ اوست

لعل ساقی جو برگشود نقاب | کرد آغشته سبز را بشراب
کرد پنهان بگل رخ خورشید | در زمرد سرشت لعل مذاب
رواق از جنبش ظلمانی | ساخت تا صاف شد دردی ناب
همدم هم شدند شام سحر | محرم هم شدند گنج خراب
عاقبت نشوهای آتش می | شعله زد از جنبش در تب و تاب
رفت تا با شراب سوی فلک | ماند میل گیاه سوی دو آب
مستی باده از لب ساقی | جون در آمد بنرگس پر خواب
نظر چشم مست میگونش | دید روشن که از ورای حجاب

دارد اسرار نقشی از خط دوست | هر خیالی که هست سایهٔ اوست

یار سر در قلندری دارد | در صدف تاج گوهری دارد

روی عاشق بیک نظر زر ساخت | غمزه اش سحر سامری دارد
از پس کرد حلقهٔ زنار | فقر ازین ره بکافری دارد
دام زلفش بصید شیر دلان | طوق زنجیر حیدری دارد
گفتمش جان من ترا دارم | گفت دیوانه ام پری دارد
عطری از نقطه دهانش یافت | خط ازین حال عنبری دارد
هرکه پردار شد بنقطهٔ فقر | چون خط از نقطه سروری دارد
راه دور و جو برد بسر | هرکه زین نقطه رهبری دارد
تا ازین نقطه کلک اسراری | رو براه سخن دری دارد

داد اسرار نقشی از خط دوست
هر خیالی که هست پایهٔ اوست

تضمین شهدانه با پوست | در باغ شهنامهٔ فردوسی

بپرهیز ای پسر خوار از خمار | که خوش گفت دهقان آموزگار
درختی که تلخ است او را سرشت | گرش در نشانی بباغ بهشت

جو از برگ او سفره می نهی | بنوشی و صد لوت چربش دهی
پس از جوی خلدش بهنگام آب | بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
جو از کلّه خشکی برآرد جنون | بگفتار تلخت شود رهنمون
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد

ولهُ ایضاً

بسبزی سرت گر خوشست ای عزیز | سرت سبز باد و عمرت دراز
ورا از جهر عشرت شراب آرزوست | بمال کسانت مباد انباز

ولهُ ایضاً

باندازه گر بنگ دندان زنی | بکام تو باد اهمه کار تو
دگر نازموده خوری ناشتا | خداوند گیتی نگهدار تو

ترکیب برگ ریحان با پوست با اوراق گلستان شیخ سعدی

اسرار خیال داشت در سر | با ساغر می نشدن برابر
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشنید او نیز

زین جرم بر آتشش نشاندم / ور شرم عرق برو چکاندم

بکریست گیاه و کف خاموش / صحبت نکند گرم فراموش

دهقان ازل طراوتم داد / چون دختر رز نکلش داد

هرچند که نیست رنگ و بویم / آخر ز گیاه باغ اویم

وله ایضاً

سرشته سبزهٔ در غنچهٔ لب / رسید از دست گلرو بی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که تا نوشیده از بوی تو مستم

بگفتا من گیاهی تلخ بودم / ولیکن با لبی شیرین نشستم

شراب لعل ساقی مستیم داد / وگرنی من همان برگم که هستم

وله ایضاً

با حبهٔ از کف تهی دستان / لاف از سخن جو در توان زد

وانگه که رسد غذی معجون / آن خشت بود که پرتوان زد

وله ایضاً

بنگی را خفته دیدم گرسنه / گفتم او فتنه است خوابش برده به

وانکه از اسرار این اسباب لوت / آن چنان بد ز نو کاهی مرده به

وله ایضاً

بکامی که تایب نبودم ز می / مدام از وی بود صد درد سر

چو تایب شدم نیز بردم بسی / با اسرار در کنج خلوت بسر

چو دیدم که دیوانه خواهم شدن / بقول خرد کردم از وی حذر

کنون که کهم بوزه آید بپیش / وزان یادم آید که گفتی پدر

بهر حال مر بنگ را شکر به / که بسیار بد باشد از بد بتر

وله ایضاً

آن روز بد بسبزهٔ سبز اشتهای ما / کین قرص مهر بر زبر آسمان نبود

اسرار با شراب قوی پنجه میزند / ما را از آن گیاه ضعیف این گمان نبود

وله ایضاً

کند جز اخت زین درست دارو سبز / اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش

بوقت تکیه و خشکی مغز و سرخی چشم   حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

وله ایضا

دلا گلگون می بس تند و تخست   ببند از وی ترا در کش عنان زین
دگر خواهی غذای مرکب فکر   جوی اسپرا در پیش آور و وا چین

رباعی چندست در اسپراج در ضرب بابو

با ساغر و می فتادشان چون سرو کار   شد لاله سیاه کام و نرگس بیمار
سرسبز و دراز عمر از انست چنان   کاورد بکف قلولهای اسپرار

وله ایضا

در خوردن سبزیست غم دیرینه   چه سرخی چشم از صفت شیرین نه
از لوت نشد سیر غذی خواره او   بنگ است که سبزی کند و سیری نه

وله ایضا

اسپراغ که بدکی سفیدان دارد   دستور ز پنجه نگاران دارد
سر نیک که بر [illegible] کاسه   صد خسروه زحال تاجداران دارد

وله ایضا

شعرم که بعکس سبزه نوخواسته شد   تا ظن نبری که قیمتش کاسته شد
زین پیش بوصف باده اوراق سخن   گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

در اسپراج چنگ گفته اند

بر کنار سبزه صاحب دلی   چون رسید افتاد او را مشکلی

در اسپراج چنگ گفته

بر لب بنگاه صاحب دلی   چون رسید افتاد او را مشکلی
دید بنشسته حکیمی پر هنر   وز رموز اسپراج آشنا با خبر
بوستانی همچو جنت محترم   زنجبیلش حاصل و کافور هم
جوز بویا کرد او گنبد شده   گلها از خشکیش بیخود شده
جوز هندی در میان آورده سر   مغز او را برده سودای شکر
دارچینی در میان آورده پوست   چون کباب دل کباب از شوق دوست
طره سنبل ز دالک باز بود   خار بلبل همدم [illegible] باز بود

طبع افیون یوسف مصری مثال / خوابها را گفته تعبیر خیال
از مفرح حقها کاندر نشاط / کس چنان نادیده بر روی بساط
طاسها چیده بروی یکدگر / همچو طاوس چرخ پر در سبز پر
کولهای شربت از پهلوی هم / رازها سربسته گفته در حرم
در میانه قوطی سربسته بود / میل خاطرها بدو پیوسته بود
تا گشش بگشاد سر و حکیم / شد مشام جان معطر از شمیم
زد برون آورد ترکیبی چو زر / همچو قرص مهر بر درج سحر
مرد صاحب دل ز بویش گشت لال / وز زبان حال از وی پرسید حال
گفت ترکیبش که ای شکّرین نفس / نام من معجون شاهی دان و بس
گفت ترکیبی لطیف و دلبری / چیست نامت وز کدامین جوهری
جوهر من هست قند و زعفران / وانگهی اسرار خالص اصل آن
تا عجب دمسازیم تیز با [illegible] / تا بگاهی حال خود گویم باز
قند لعل جان خود آغاز کرد / قصهٔ شیرین چو شکر ساز کرد

گفت من بودم سی شیرین لقا / یافته برگ و نوا ز آب و هوا
جان شیرینم خوش و سرسبز بود / گرد لم دهقان عمارت می‌نمود
یافتم از بس بلندی سرکشی / می‌زدم در بستان باز از سرخوشی
ناگه آمد مرد قناد از پیم / گفت با من کیستی گفتم نبیم
گفت چون از سرکشی در پی هیی / تو کی از کامرانی کی نیی
گر بسی چون پر فرازی می‌کنی / راستی را بند و بازی مشکنی
هرکه با صد برگ گوید من نبیم / من صد برگ از پی خون و بیم
هرکه گوید من نبیم در بندی خویش / بایدش ببرید از پیوند خویش
این بگفت و تیغ بر حلقم نهاد / برگ و بار عمر من بر باد داد
از شکنجه آنکهم در خون کشید / شیرهٔ جان از تنم بیرون کشید
ساخت بگجندم بر آتش هم مقام / تا گرفت از جان شیرینی طبع قوام
چون بجدّ خود قوامم را شناخت / قالبی شیرین ز غذا جان من بساخت
بس حکیم در خور ترکیب دید / گله اهم قدر افزایشانی کشید

داد بازم بر سر آتش گذر / کز تف دل بر زدم کفها بسر
چون مصفا از تباهی آمدم / همدم معجون شاهی آمدم
این زمان در قید قوتی ام اسیر / در کشادم قوت هر برنا و پیر

قوت این قوتی قوی افتاده است
قوت دل میدهد هر جا که هست

زعفران انکه زبان دلکشا / برکشاد و کرد حال خود ادا
کفت من بودم گیاهی دردناک / در مجرد خانه زندان خاک
با پیازی ساخته چون اهل راز / در پیازم جمع صد توبه نیاز
بر در حق عجز و نازی داشتم / چون پیازی و نیازی داشتم
تا که آمد آب رحمت بر سرم / حلق جان تشنه آزادی شد ترم
بس که شد آب حیاتم رهنمون / آمد از ظلمت چو خضری برون
جوشن ده تو به بر لا بشکافتم / کز سنان و تیغ برگی بافتم
چون ز برگ خویشتن [illegible] بشکفت / هر دم از برگم گلی دیگر شکفت

برگ سبزم چو چوخ از من ربود / در فراق غم بپوشیدم کبود
چون شدم خرقه کبود روی زرد / رنگ و بویی یافتم از اهل درد
رشته جانم شد از تاب بی قرار / گشت چون شمعم رگ جان زرد و زار
مردم دهقان شرم از ریشی نداشت / ریشته ام را برد و دل ریشم گذاشت
تاب هجرانم رگ جان خشک کرد / آرزوها بر دلم زان خشک کرد
چون حکیم دید لب خشک این چنین / خشکیم را کرد با مشکی قرین
از پی شادی درویشان فن / رنگ و بوی داد شاهی را ز من
این زمان در قید قوتی ام اسیر / وز کشادم قوت هر برنا و پیر

قوت این قوتی قوی افتاده است
قوت دل میدهد هر جا که هست

انکه اسرار را آغاز کرد / پرده از روی معانی باز کرد
کفت بودم دانه عنبر سرشت / آدمم آورد با خویش از بهشت
از سواد الوجه من حال بود / نعمت من زان حال من خوش حال بود

چون جدا افتادم از باغ جنان / خاک بر سر کردم از تشویر آن

نام را از خاک کردی شد پدید / در دلم از شوق دردی شد پدید

چون پدید از خاک کردن که چیست / همچو باران آسمان بر من گریست

خاک من از شوق او شد غرق شوق / جنبشی بر من پدید آمد ز ذوق

کف زنان از خاک بیرون آمدم / هر زمان در رقص افزون آمدم

باده در کف سر زدم در روی خاک / بر گشادم دست کای ستار پاک

دست خالی آمدم چون مفلسان / بخشه کن کارم بکامم در جهان

کرد در بر کم نظر پنهان حکیم / دید بر روی نقش اسرار قدیم

دست من بگرفت و از خاکم رهاند / پای کوبانم ز آتش بگذراند

داد یکچندی بشیرم پرورش / تا شدم بالغ ز طفلی در خورش

جوی شیر جستم با یاد داد / شد بشیرم زنده ارشاد داد

من بدان ارشاد راهی یافتم / وصل شاهی را پناهی یافتم

این زمان در قید قوتهام اسیر / در گشادم قوت هر برنا و پیر

قوت این قوت قوی افتاد و مست / قوت دل میدهد هرجا که هست

خلاصهٔ ترکیب

گر خبر داری ز اسرار نهان / قصهٔ ترکیب تست این داستان

قالبت قوتی شاهی آمدست / جانت اسرار الهی آمدست

قند تو روح نباتی آمد به / گشته ظاهر منشأ او از جگر

چون جگر را جان شیر قند شد / زان بشیرینی دلش در بند شد

زعفرانت روح حیوان آمدست / پردهٔ پر دل منشأ آن آمدست

چون دلت از زعفران قوت گرفت / روح حیوانی بدو نسبت گرفت

روح انسانیت اسرار ازل / وز دماغ آدمی او در محل

لاجرم اسرار در قصبهٔ دماغ / می فروزد فکر را بر دم چراغ

دانه بود این روح در انبار شاه / یا نفقهٔ شهدانه نام از عز و جاه

تخم این شهدانه آورد از بهشت / دست قدرت در گل آدم بکشت

چون فتادت کار با خاک و گلی / در جمادی پشت آمد منزلی
پس بر رستی برگ و باری یافتی / در نباتی هم گذاری یافتی
چون حکیمت پرورش در شیر داد / منزل حیوانیت در ره نهاد
تا شدی صافی ز تاریکی راه / جلوه کرد از جان تو اسرار شاه
پس حکیم فاضل از دیگ وجود / با تو سر عالم سفلی نمود
در خور کام شهوت کرد از قوام / مرترا ترکیب شاهی کرد نام
چون تو از ترکیب خود کردی طلب / یافتی تفصیل و اجمالی عجب
اصل و فرع خویش را در معرفت / یافتی یکذات اندر سه صفت
زعفران و قند و اسپاری عزیز / شد یکی در معنی و صورت سه چیز
زعفران آمد چو عاشق زار و زرد / قند را معشوق شیرین لب شمار
در رخ اسرار بس شیبای غیبی / گوشت اصل فکرت از سودای عشق
گرچه یک شان تجزیه نمی آمد / در سه شش خود کیاسی آمدند
عاشق و معشوق و عشق آمد سه نام / هر سه اندر اصل یک جوهر مدام

چون تو جزو از کل بدانستی نخست / عزم رفتن سوی کل کردی درست
در طریق خود طلب کردی دلیل / زانکه نتوانی بخود رفتن این سبیل
چون امینی مرشدی ره یافتی / جای خود در مخزن شه یافتی
گو بتدبیری که دانست از خرد / بر لب شاهت رساند از دست خود
چون تو گشتی با لب شاه آشنا / قطرهٔ تو گشت در دریا فنا
پیش از این شاهی بدی شاهی شدی / در بقای شاه آگاهی شدی
آمدی شهد انه اول سوی دام / شه بماند و دانه کم شد والسلام

کلمهٔ چندست از زبان کلمه جی باب در ختم کتاب

تا کی آخر ای دل از سر زلف مجاز / در حقیقت گو سخن چون اهل راز
از زبان حال شو اسپار دان / تا تو اسپاری و شعر او بیان
از گل تحقیق شمعی بر فروز / همچو خاشاکی حقیقت را بسوز
تا نگر د اسپار از بر آتش گذر / گوشه دلها نگنجیش آنجوهر
تا ترا برگی ز بدعت در خورست / آتش افسرد و زین دو رخ در بدست

مستی کز بنگ خیزد وز شراب / زو نخیزد هیچ غیر خورد و خواب
مست جامی شو که چون نور افکند / مرد را از خواب و خورد دور افکند
مستی کز مستیست وارد جدا / نشوهٔ آن نیست در آب و گیا
می مکن ای بنگی آن نیکخواه / اندرین دفتر بچشم بد نگاه
کانچه در سلک عبارت رانده ام / بیشتر بر استعارت رانده ام
وانچه وصف بنگ گفتم در هنر / عیب او در ضمن گفتم بیشتر
نعتش آوردم بهزل اندر میان / تا مضرتهای او کردم بیان
گر بهنرمندی تو و صاحب نظر / عیب من بگذار و عیب او نگر
بلک عیب خویش اگر یاد آیدت / دل ز عیب هردو آزاد آیدت
گرچه این امر از خرد دور آمدست / عند المامور معذور آمدست
زین خیالم رخنهٔ در دین نشد / وانک حق بین بود باطل بین نشد
یا رب از احسان و فضل بی شمار / از بد و نیک آنچه گفتم درگذار
چون تو بر اسرار دلهای علیم / ختم شد استغفر الله العظیم

کمئ خانبالغی سوزندین   چارقب طلادوزی سوزنم

کلانتران و پستار و بندقی و شمله و عمال و مباشران متعرض و کز و رعایا و طمه و عوام

و خواص خاص و قدک و محرران و بیتکچیان و مستوفیان ابیاری و قلمی نیمه

بدانند که جون امر کز الدین هیبت نوروزی لازال ظلاله علی مفارق

الملبس نوع وصلتی با خیاب در لای اطلس کرده و نیز پیشمی در کلاه وارد

مقرر فرمودیم که در شهر لباس و قصبه قصب امر نوروزی باشد و دارو علکی

لباسات آفتابی و بهاری با و تفویض رفت و یک سر سوزن آنجه تعلق

بموبینه دارد اصلا مدخل ندهند و سقرلاط و پشمینه را تخته بند و نمد را مالش

واجب داند و اکر کارخانه بنبه بهم بر میزند کردی بدامن جاه ما نمی نشیند

همکنان روی از متابعت او نه بیچانند و او نیز نوعی سازد که موجب

او سفیدی رخوت تابستانی باشد جون تشریف همایون بد کمها

در و طلادوزی موشح و محلی کرد دیقاری بجبة الصوف برد علی خلد ثیابه

فی تاریخ ستة عشر

بسم الله الرحمن الرحیم

هردم قبا و کفش ببازار میکنم   دسمال اگه از سر دستار میکنم

دوزم بجبه خرمی یار و پیرهن   ابسال از دو توی پیرار میکنم

بر سر بجای طاقیه ام هست کله پوش   تخفیفه را جنیبهٔ دستار میکنم

برمیکشم بروی میان بند جانماز   لنگوته را معارض شلوار میکنم

می آورم مهیا و ز پای تهی بسی   در رخ بکفش تنگ جو رفتار میکنم

خیاط که کهی بکهی بسلیمی ببد و زدم   جو جیبش را جنیبن ببازار میکنم

دامن ببستر کمی دسم از عضو خویشتن   مبدارم و برهنگی اظهار میکنم

تشنه لی بیش رخت رها میکنم بجمل   جون نیمبد و ملامت قصار میکنم

از جا نه دام توقع خدمت کلوه جامه   از ضرب کازرش جو تن افکار میکنم

به کفش و موزه در طلبش پیش میدوم   جون آرزوی موزه بلغار میکنم

از من طلب موز تصوف که صد هزار   صوف و برک از پشم بدیدار میکنم

از برگ توت آورم ابریشم و ازو   الوان مختلف همه اظهار میکنم

سوزن جو رمی خلد از طعن دامنم   تشبیه شرب جونکه بگلزار میکنم

سلطان رخت اطلس زربفت می نهد   در جیب گوشش از در شهوار میکنم

می آورم ز اطلس خانبالغی بیاد   هر که که وصف دلبر فرخار میکنم

از پوستین و جکمه و پشمینه و برک   تن را بهر بهار سبکبار میکنم

با بوی خوش که از جگن افکنون روم   یا بم چه وصف طبلهٔ عطار میکنم

بت کتان و روده و پیرم بکرد   انجا که وصف روشنی نضار میکنم

اوصاف قطرهای عمایم بود بتمه   هر جا که ذکر طرهٔ طرار میکنم

از درج برد و مخمل و ابیاری و نی   سرخط می ستانم و تکرار میکنم

آن کوی پا بزر از جو می بینم و سجیف   تشبیهشان بجدول و پرکار میکنم

تشویش میبدهند گدایانم از طمع   رخنی جو کش از بر دوش جو بکار میکنم

مشکین لباس صوف که بارنگ تیره است / وصف جبال آن بشب تار میکنم
قاری ز بس کپادی بازار البسه / هر جا که هست بانگ خریدار میکنم

القطعه

گذشت موسم سرما و پوستین و نمد / فکندم از خود و در بر دگر کتان آمد
چو دید وصل کتان کیف عصو مشتاقم / عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد

فی اللغز

چیست آن جنس مختلف آثار / پنبه و ابریشم و دثار و شعار
ساده باشند میانشان یک رنگ / نقش الوان او بود بکنار
علمیت در وصیت بازیب / لیک هست انحراف او جابر
نسبت او را وه دان که هنر / می برد در مصنفات بکار
با قبا دو توی چه جمته / همچو اهل نفاق باشد یار
گاه سجاده را بود نایب / گاه باشد خبیئه دستار
که بلنگونه اش کنند بدل / چون بود زیر جامه در قصار

گاه گردد بسیج سر در شب / ور بود چادر شب مذانش عار
گر نباشد بدعوتی سفره / میشود او در زخان هموار
کودکانش بدره می سپارند / میشود بند گردن اشرار
اگر از ابر دوشش اندازند / نازکان و موالی و تجار
که رداء دعای استسقاست / میکنندش بطیلسان اخبار
گر سلیمی بگواز و خوابی / از میانش یکی فواره برار
وقت افلاس از همه رختی / بیشتر او کشند در بازار
بیشکی آفتاب و باراینست / جامه دانست و بقچه و ابزار
خواهرش شده و برادر او / مگرست آن بکوه کرده قرار
برکش یک برادر دگرست / برکت باد پش اصل و نسل و تبار
مست فرزند صلبیش دستمال / گیر دوشش که به بدگهی بکنار
چون نمکدان دکار و با جمته / متعلق خدا بود بپیار
همه از پستنش بکوه و کمر / سر زنند و شوند برخوردار

همه کس را بدامن آویزد / در میانست با صغار و کبار

از عزیزی بنه نهند اورا / در برش آورند چون دلدار

در مصایب شکوه اهل عزاست / افکنند از برای او دستار

در بداری بجای کلکنه اش / شد بکام نبیز خدمتکار

کار دسمال ازو همی آید / لیک دورست از تمیز و وقار

با قیامست جزو لاینفک / جسته زوی شوند در رفتار

رخت در خانه چون زمان شوند / بر سرش میکنند مقنعه وار

گاه مصری بود گهی یزدی / گاه کشمیری زدریا بار

در میان بتان بهر ریشه / با تنش ناز و غنج و شیوه هزار

مولوی [illegible] / یک شاید بعضی باستحضار

بر میان [illegible] / منکشف کرده [illegible] هزار اسرار

قصب شیر و شکر [illegible] خوانند / [illegible] گفته‌اند اخبار

[illegible] در میان جمع [illegible] / بر مه کز وی آید این همه کار

در بود جامه دراز بقد / که فتد دامنش براه گذار

خویشتن در میان در اندازد / تا بپوشاند آن عیوب و عوار

او علم دار رختها آمد / تنق و پرده است حاجب وار

نقش فوطه دان میان بنداسم / کیست او بود نماز گزار

مگر صحبتست قاری را / عوض متکاست با دیوار

صدر اعظم چو زر برافشاند / دامن او آورد به پیشش نثار

جواب قصیده خواجو

اوصاف شمله بر علم زر نوشته‌اند / والقاب بندقی بسر و سبز نوشته‌اند

منشور چرخ که و تنق چتر و سایبان / بر کند لان چرخ مدور نوشته‌اند

مدح قماش رومی و چینی بتان آن / بر طاق جامه خانه قیصر نوشته‌اند

شرح قماش مصری و جنس سکندری / بر شامیانه‌های سکندر نوشته‌اند

در وصف عنبرینه جیب آنچه گفته‌ام / بر فرص شمه‌های معنبر نوشته‌اند

بنگر خط غبار حشیشی که صفحهٔ / زان خط بهیج کاغذ و دفتر نوشته‌اند

از صوف رقعه بمختم رسپانده ام — در خیر کاغذی بمخبیر نوشته اند
در عصمت و طهارت خاتون بزم دست — یاران نغمه کش همه محضر نوشته اند
تعویذ چشم زخم مگر کر غدا و مشک — بر جامهای احمر و اصفر نوشته اند
رازی که در میان سراغوش و محکنست — آن راز نه بمهر بمعجز نوشته اند
مستوفیان مخفی و بیاری بی — وجه برات فوطه بمبر نوشته اند
در جمع رختها چو کلاتر عمامه است — وجه برات از آن بکلاتر نوشته اند
سوی بحیف صوف زمد فنون شکایتی — بیچیده در لباس مکرر نوشته اند
بی جامه نکو نتوان شد بد عونی — این رمز را بپرده هر در نوشته اند
در جامه خواب گوشش بزبر احکنی نکو — بر بالش این لطیفه و بستر نوشته اند
جند دیده صدف یا و لیه جاق نکرد — خطی که بر عبائی استر نوشته اند
مدح سلیم بزنده و تاج و الف نمد — بر دلق سلجی همه یکسر نوشته اند
گویی برات جامه من جا ز مان لخت — بر تن پرپشنگان قلندر نوشته اند
هر دم نو کنت کی سر و پستار میدرم — آشفته را نگر که چه بر سر نوشته اند

بر شاه بیت من که برین طرز گفته ام — شاهان بگرد جار قب زر نوشته اند
قاری مصنفات تو بر پوشی و برک — هر جا رفو گران بسر در نوشته اند

سلمان در جواب سید حسن متکلم فرماید علیهما الرحمة

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب — شبی عنبرین خال مسکین ذوائب

الجواب

بنا ثنا با لطیف الحبایب — شبی صوف مشکین صفت در عناب
بنور مزین عروس منصه — تنفها بگردش مسلسل جوانب
ز دیبای جنی حلل را محلی — با علام و بشبک صد و مناب
گریبان اطلس بور های کمه — منور بسان سپهر از کواکب
جیوب لباسات همچو مشارق — جوانب یال کاه مپوشش مغارب
ابیران ارمک سلاطین اطلس — گزیده رستجاب در اطلس کواکب
سراسر اغوشش و الاو موبند — چو خوبان گل روی مشکین ذوائب
میان بندهای قصب نیکی را — ببندیم بهار بر بیشش نیبه عایب

کلاه و عرقچین و مسحی و موزه | جوارب واح بگزیده دوری رکاب
لباسات رومی و چینی نفایس | قماشات هندوستانی غرایب
شکنها و چینها معجز دمید باد | ز پاکیزه رویان سیمین غبغب
در آنان که ابزاره در پا ندارند | نظر کن چو خواهی که بینی عجایب
مبر جامه پارسا در بتری | بیندیش پایان کار و عواقب
نگر موجها در حشیشی که بینی | نشان سپهر و نجوم ثواقب
بروی قبای کهن جامه نو | بهر تن که پوشند پوشند معایب
توان آدمی ساخت از رخت رنگین | جوان لعبتکها که سازد ملاعب
میان بند الباغ و دستار و موزه | سزد با هم ارزانکه باشد مناسب
به بیگار سرما که تنها بلرزد | مگر پهلوان پنبه باشد محارب
مدان حرب قند زجو آید رحیمش | شود موی بر تن چو نیش عقارب
بود چکمه اندر کمینه پا در آتش | بکف گیرند و همچون گرازان مصائب
خریدم یکی کفش نو جامه بر بید | ندیدم ازین جنس کفاب کاعب

نگر طول و عرض سقرلاطها را | بجز گز که یارد برآید این حساب
ده و بند فی هر زمانم قریبی | شکیبم از و نیست طال المغایب
بدیدم ذوبیها بر اعلام و ستار | ولم میل آن کرد والصبر ذاهب
نگر اطلس و صوف داده مفاصل | که داغ اذا تو کردنش هست واجب
بوالای برکش بین و داکک | ذباب اوندی و ام عناکب
خوشا آن شمطها و آن صاحبیها | که آرند سوغات ما را صواحب
بمقدار تشریف خلعت بیابانی | بمحفل جواب سلام و مراحب
چنانست دستار پیچیدنم صعب | که گویی که باید بریدن سباسب
بمحراب سجاده نه روز کانی | رها کن بتان مهمل حواجب
گذشتم ز نابکاه بر محفلی خاص | همه جامه نخشان و اهل مناصب
در اندیشه کاین رختها بر که پوشم | که باشند برازنده این مراتب
خود گفت ممدوح اهل العجایب | معین البرایا کفیل المآرب
صدارت شعاری بادت دثاری | سپهر و نجومش ظلال و عصائب

پناه اهم زین اعیان علی آن
که جز خشن بسجاده دار بیت زراف

بمسندصه وافتابش ارایک
عطارد بدیوان جامش بحاسب

بخطهای ابیاری وبرد مخفی
نوشتش القاب ومدح ومناقب

چنان جامه بخشی که رختی که پوشید
بجز یک زمان نبود اورا مصاحب

چنان گفت باچرخ کحلی که برکن
بعهدش زسر این لباس مصائب

چو رایت جناب تو اعلی المواقف
چو خرگاه ذات تو اقصی المطالب

فغان چرخ ابریشم ازان برآرد
که تا یافت کردی لباس از مواهب

زبهر عرق چین واعظ ازین بهش
شدندی برهنه سران جمله تائب

بهر کوچه دستار بندان نبودی
گذرشان شبانگاه از ترس سایب

از خلعت تربیت نابود وشش
نشد طیلسان دار بر حسب حاطب

حسود دت حسود شن بود نهر پرورشش
که چون شمع جان داده و جسم ذوائب

بر قیف کلخا که دل می رباید
ندیدم بعهدت ذکر قلب وعاصب

چو سرما که اوراد واپوشست
علل ذاکنی دفع از فکر صائب

بدین نظم پیچیده وین طرز مخصوص
مرا هست الباس وانعام واجب

چو رختم متاعی که آورد کاسد
که دیدست بی خرد چون بنده کاسب

واسم درین جامه تانی بیاید
بگفتم شدم کلی از قوت طالب

الا تا نخواهند مو بینه گرما
کتان را بسرما نباشند طالب

فلک رخت جاه تو فتحی باد
زتشریف الطاف ستار واهب

وایضاً فی مدحه خلد الله ظلاله

چکمه وصوف وسقرلاط ست شاملک تن
ای که میدانی چنین داری سر و گوی بدن

خرمی و فرده تشریف عاری را بود
همچو پیر کلبه احزان بوصل پیرهن

تیره تا نبود ز شام صوف مشکین رخت هم
اطلس زربفت شمعست و فراو برس لگن

شد و والای گلگون در گلستان رخت
غیرت سنبل شمر این راوان رشک سمن

جز امواج وآن کوهای دردانی که حست
این یکی دریا زروی وصف وآن در عدن

تا بگوید راز مخفی در درون جامه خواب
چنبه بنهادند بالش را بجواری در دهن

در مصاف رخت نوروزی تر آخر که گفت
گر سر عجب وریا طرف کله را بشکن

من بخود اینها نبندم زانکس از من بشنود — بر زبان گر پوستین کوهم نگردد گرم تن
کاسهٔ آتش ارد مندت نیست چند الی عطا — جامه بخشند کوبی ذان بشاعری سخن
گر شوم بدرخت سرکش تنگ مردان خوانده‌ام — در نشوم رنگین نکو بیندم تن آرای چو زن
سالها باید که چون قاری کس درج البسه — گاه از سالو سخن گوید گهی از کلفتن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه زاب گل — که قبا گردد ببر گاهی ازار و پیرهن
عمرها باید که در زی جامهٔ بهرام برد — داستین تبرزار درزو برید و در بدن
قرنها باید که تا بخشد کریمی جامهٔ — ور ببخشد نیز باید راست بربالای من
چو گل اندازم کلاه خرمی گر از قبول — باشدم تشریف اطلس و قبا بخشی بمن
تمهٔ خرگاه دولت شد از باب جاه — زینت و تمکین بن وار ابش فرص سنن

زین حن داد وجه بن علی انکه ازار جبه جاه اوست
دکمها و حلقهای غنچه و گل در چمن

اطلس چرخی گردون بهر قندقد اوست — خط در اتش افتاب و دکمه جبینش بدن
تا بدامن قبامت سرفرو در جیب شرم — در نبد دکمه بوی خلقش نشنود مشک ختن

گر بود دارایی عدلش بجمع اقمشه — ینجک اندر معرض کمخا نیارد آمدن
ابتهام عدل او زبیم بدر وصوف را — تا که بتشنید مربع در بر بد بیمن
گرچه چون زنبور خصمت داشت سر بر دفسان — همچو کرم پیله بر تن جامه‌اش گردد کفن
آنکه چون گوی گریبا جسته در بار تو صدر — زیردست افتاده چون بند قبا در انجمن
تا تعیینست این که پیغمبر بکعب بن زهیر — جایزه مدحت ببخشید ست برد خود بشتن
بر قبای دولت باد اطراز سرمدی — دامن جاه و جلالت ایمن از گرد فتن

ولہ ایضاً

خود رنگ پیش اطلس چون پیش گل شم گل — تشریف جبر بحری دامان اوست ساحل
بر فرق آن عمامه ثعبان و دست موسی — بر جیب پهلوی آن ما روت و چاه بابل
اندر لحاف و بالش خویش خفته بود نبیه — حلاج خواند بروی یا ایها المزمل
تا دامنش نگردد هر لحظه اه چون چاک — بنهاده از فراویز بر جامه بن سلاسل
از جیب یافته چون لولوی دکمه تابد — گویی مگر ثریا در ماه کرد منزل
از پوستین قاقم بدو ینش زصوف مشکین — با بال زاغ گشته مقرون پر حواصل

با رخت شرب شد سندوستان و طاوس / مدفون دو چشمه بروی کافور و جب فلفل

شلوار سرخ والا مینای ای نگارین / یا دامنی بر اکن یا چادری فردمیل

در عین حرکت و جوبی دختم زدست صابون / که کف زنانست بر سر که پای ماند در گل

در فن جامه دوزی اینم رواج و جاهست / با آنکه نیست بیجم هم کار در مقابل

قاری که مدح اطلس گوید زتار چنگ / آید بگوش جانش ته در قابل

گر خلعتم ببخشد آن شهسوار دوران / کی سر دگر برآرم در مجمع و محافل

از کیمیای دستش در بزم رخت پوشان / الباغ جار قب را از رشته است حاصل

بر تن نیست جودش همچون لباس شافی / بر سر بسیت فضلش مانند شمله شامل

بر مسند بزرگی هنگام جامه بخشی / طبعش بجود چون بن بر متکاست مایل

فرمود جامه لیکن خازن بوصله بستاند / بود آن مرا ببالا امانگشت واصل

هر جامه جواب بختم مسکنت ما بی دوشش / گر دامن عطایش دست امید مکسل

با بهر عید و نوروز هر جنس جامه دوزند / اطلس بران دانا از رنگ بران کامل

خصمش ز بی دواجی با داغ بداغ محتاج / مانند صوف و کمخا از علت مفاصل

ولـه ایضاً

مثال حکمه وار ملک شهر یکی میدان / که گوی دارد و هست آستین او چوگان

برزم رخت که انگشتوانه خود آمد / گذشت ناوک سوزن ز جوشن خفتان

بطول و عرض کتان لاف اگر زند تنریک / بگو درای که اینک گزست و این میدان

سزد که پنبه نهی جبه را چو سرمای رخت / گهی که موسم یکتا ببیند تابستان

ز عقد پهن بد پیتار دمو ز بر جسته / نگر که قامت کوتاه شد بلند آسمان

روند روسی و کتان بگرد در راهی / که بر زمین فکند صوف قبرسی و امان

همان زمان که بشستن نهاد در جامه / درید پرده بغاری و هجبانست دران

بود که دامن رختی ز نو بد پیتارم / ز جامه خانه افضال حضرت سلطان

طفر قبای سعادت کلاه بخت کمر / سحاب نو که خورجز آسمان ایوان

ولـه ایضاً

چو حکمه هر که دور و بیست دو هم لاز متش / بود نهاده بر و بند یلمه پستان و دوران

با آن کمتا بدوش یک گل از کمر شمشیر / بسوزنه فلک این قرص زر شود تا جان

ز زلفش عجبی نیست که درین ایام / رفو کنند بتأثیر ماهتاب کتان

توئی که دست تو چون شرب زرفشان آمد / دلت چو صوف پر از موج بحر در احسان

صبا بسوزن خار از گل چمن دوزد / برای قامت قدر تو خلعت ملکسان

صدف ببالش سرخ قطیفه زینت / دمیده نرگس شهلا ز لاله نعمان

زبهر شعله کند قطیفه حیرت / شفق بشام چو والای آل گشته عیان

همیشه تا که کتان نسبت و صوف و موینه / لباس فصل زمستان و رخت تابستان

بذیل جامهٔ عمرت سجیف سرمد باد / بدر ز آن عدد بخیه سال و مه بزمان

وله ایضاً

بره بشکست پیشش دست گردون از قضا / آنچنان کز درد شد او را پریشان پاچها

کرنگم گر دم تخته بندش ز قیمه کنجدی / در ضماد تخم خرغش بر قلم بستم طلا

بد و کر باپیچش چو بر نان بین چند نشسته بود / پایکش بچیدم از لوزینه تا یابد شفا

گردنش فصادی در دم ببندد انبهای نیشش / تا ز دستش مبر در خون در دونان ربا

کفنش نان جو و کلوچه و سبزی بخور / در غداهای ثعلبش منع کردم مطلقا

قوت شب را با پسین کفنش بکفیم باز خورد / زانکه کبیر و خلع زاخفتن زبان دارد غذا

خواهمش اکنون فرستادن بزندان شکم / تا ببرم برسرش آب سماقی از قفا

جایمان اشتهاد لاکیش خواهند کرد / بند و بند ترک ترک از فرق سر تا کعب پا

نار شیرین و ترش خواهم مسلح بر دنش / تا کند صفرای مغز کله در خلوت رها

این زمان کلکینه می باید ازینان کلاج / تا همی لرزد بر اندامش ز تاب بر هوا

جامه صابون ریشش بر کنم از انگشت / وز برنج و ماششش ابر یاری برو دم برقبا

بوشمش از قلیه الباغی پیازی پشتش بند / کش نبود و هر کنده کوبی ماده از کند نا

کوشوار حلقی بر زمه گوشش کنم / کاندر آن باشد یکی خرطپر از قابل غذا

وارنش بر روی آبینه ز قرص مستکی / تا به بیند چین چون پالوده دیگین صفا

شاید از مجموع نعمتها بشکر صحبتش / نزد ما آید حلوای گیر بگذشت این قضا

باز عوراجت این استخوان بندی ز جود / حلقی نارنجی زربفت پوشاند مرا

شاعری در شهر و شهداری که چون بسحاق گرد / حمله هم کاران برین خوان کو بیاید الصلا

القصیده

سپیده دم که شدم حله پوش حجلهٔ سور
ولیلسون ثیابا شنیدم از لب حور

بگوش شه کلهی این ندا ز خازن خلد
رسید کای شرف تاج قیصر و فغفور

خراب جو تکه شد از روغن چراغ لباس
کمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بباب محفل تشریف دل منه که ترا
زنجه و دکله برکشیده اند قصور

ز گوش پنبه برون آری گر کند گوشش
مسافتست ترا ز آسمان صوت بس دور

بسی نشیب و فراز است بره چو کفش و کلاه
ز تنگنای قبا تا بجامهای قصور

تو نرم دست نبالای موینه فکنی
میان سپاه پسندان که دارد معذور

بوقت صبح بحمام کرد از بقچه
عیان حکایت دامادی شب دیجور

برحریر تنت عنبری و کافوری
دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور

زبینش با عسلی خرقه زد پسی سوزن
که دوخت بر تن خود شرب زرفشان زنبور

گشاده بر رخ کمخاست دیده الجه
بدان دلیل که ای ناظر است و ان منظور

نگر که بالش زربفت و نطع و زیلو چه
ز گفتم عیب که می آورد بصد رصدور

که داد داد این قلمی را طراز بوقلمون
که زنگ شش آینه مردم ز مخفی نظهور

به بند بیکل مصحف که کرد ابریشم
روا که داشت دگر ره نباره طنبور

چو کفتن راست یقین پایه فتادن خویش
برآمدن بسر منبرش بود ز غرور

متورست برختت که چند دست رود
بهیچ روی تغیر نمی شود معذور

چو در محاصرهٔ پشه خانه بنمود
بکند لان زجه نمود سان شوی مغرور

سیه گلیمی شتر سفید روی بیت
دو ابتنند بهر دو خط می مسطور

برعروس قز از بیم شمع ما سوره
بیاوری بحقیقت به از هزار ن سور

اگر چه شاهد والا بپرده می دارند
ز مردمش نتوانند داشتن مستور

چراغ اطلس گلگون بجامه دان شمعیست
که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور

نسان گرفت زوالایی که صندل باف
شدن بغیر فراوید نبود او مأمور

بملک رخت سقرلاط پادشاه آمد
امیر ار کمب و صوف فرعش و سمور

برنگ باز کنت این دو بری بجامه خرات
دیده دوخته نزد چون لباس ماتم و سور

بپوستین ز تنور را دبیر دوات استغنا بست
جهان چو صبح منور کنی بنور حضور

قطیفه از شرف است آفتاب رخت تو لی
بیمن چتر شهان گشته در جهان مشهور

چو گز بچوب در آید بمعرض کرباس
قیاس کاز از اپستاد گیر با مزدور

برای لشکر سرماست قلعهٔ جبّه
که دارد از یقه و جیب گرد خندق و سور

مثال تاج بدرپتار و بر سران مسواک
چو موسی است و عصا کو بر آمدست بطور

اگرچه تا لب گورست خوردلی همراه
لباس نیست ز تو دور تا بیوم نشور

بگوشش وصف در کوی جامه‌ای قاری
برهنه راست بسی به ز لولوی منثور

حسود کور شکم دایما سخن گفتی
بدا و بیست که دارم بدست تیغ سمور

بروز نیست را غیر غصه جامه
مگر بعید کنم دل ز خرمی مسرور

بود که دامن رختی ز نو بدست آرم
بعید با دل تشریف محفل جمهور

قضا دنقا د شریعت شعار علم اثاث
خزینه حکم و نقد علم را گنجور

بریده بر قد او رخت سروری و حسب
جا نکه نیست بابد بلم تو از آن معذور

طراز آستی شرع کو کی و بن مسعود
که هست دامن جامش بری ز گرد فتور

همیشه‌ش تا بنهد دست مشکل خورشید
بهر کجا که مشرقی از وسط صد صدور

معاندش چو فراو یزد انده انداران
چو تیغه یاز بس افتاده در جمیع امور

تویی که دست تو چون شرب زر فشان آمد
دلت چو صوف پر از موج بر دو آبخور

بطیلسان چکند فخر مشتری کور را
سپهر کرده بسجاده و از پیش امور

ز کوی جیب کمالت گهی شرح و هم
بود بگوشش در اپستاده لولوی منثور

میان اهل عمایم سر آمدست چو تاج
چو کفش هر که درین آستانه کرد عبور

ترا علم چو بقاضی القضات می کردند
نبود رایت آفاق این چراغ نور

بپاکیت رسحیف حشیشی دامن
توان ز روی مثل یار جور د آب طهور

گهی که اطلس رای تو روی بنماید
چو کرد نبه بو بهر بر مثال درور

فکنده بر دم جامه از خیسر
بر دن کشیده دگر از تنش لباس شرور

نگشت مخفی و پوشیده این که بی حجت
جفای ماه ز کتان بعدل کردی دور

ز حکم تست که والا بسان دستاری
ز احترام به بندند بر سر منشور

همیشه تا که بر صوف و ارگنست و کتان
لباس عیدی و رخت بهار و جامه سور

بذیل جامه عمرت سحیف سر مباد
ز آن عدد نیجها سنین و شهور

بسم الله الرحمن الرحیم

این صد کلمه که از لفظ درربار حضرت مصطفی علیه السلام من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها واجملها مسقوط است علما را مایه و عقلا را پیرایه است و راوی این درج درر و عقد گهر امیر المومنین علی ابن ابی طالب است کرم الله وجهه هرکه لآلی را بجواهر حفظ مرصع گرداند بکمال بلاغت و اظهار فصاحت منسوب گردد و بجهة تفهیم معانی این کلمات ترجمهٔ هر لفظی بنظم پارسی که مولانا صدر العلما افصح الفصحا افضل الدهر منشی النظم والنثر محمد بن عبد الجلیل المعروف بوطواط رحمة الله علیه و علی ابیه انشا کرده است تا برخوانند تحقیق معانی این اخبار مبین و مبرهن گردد انشاء الله تعالی

الکلمة الاولی

لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

حال خلد و جحیم دانستم
بیقین آنچنان که میباید
گر حجاب از میانه برخیزد
آن یقین ذره نیفزاید

سن کل اجماع وحدی کلامو بنلک احوال الیقین نفسین
شعله کعدن کلم کفریله کوردم بلادم عیان
سکر کعبه بن حجاب برکیدن تا کرم اورتدن
اول یقین اولماید هیچ ارتق اکسک بکان

الکلمة الثانیة

١٠٥

105

الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا

مردمان غافلند از عقبى
همه سرگردان بخفتگان دنيا
صورتى عشق مى ورزند
چون بميرند آنگهى دانند

آخرتدن آدم اوغلانلرى غافل جاهلدر
صانكه سن ياتب اويورلكندر بندن
چون اجل ايريشه غفلت قالميه معلوم اوله
هر نكم دنياده كسب اتمشلر بيلديكى صحيح اوله

الكلمة الثالثة

الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم

خلق را نيست سيرت پدران
همه بر صورت زمانه روند
وز پس آنكه از زمانه روند
چشم بگشا كه از زمانه بوند

عالمك خلقندن هر كيمسه خلقى قلمش
گوردكلرى زمانه نيجه در اويله دوردلر
خوش گوردكلرى اول زمانه كيم دور زمانه خوش گوردلر
خور اولدلر اول زمانه كيم دور زمانه خور اولدلر

الكلمة الرابعة

ما هلك امرؤ عرف قدره

هر که مقدار خویشتن بشناخت
از همه حادثات ایمن گشت
از مضیق غرور بیرون رفت
در مقام سرور ساکن گشت

هر کشی کیم خلق اچنده بلدی مقدارینی
هم بلاکیم فلکدن کلوردن کلور امیندر
غصه و قیغودن اولمز خاطری هرکز مملو
مستفید اولور هر حکمه دنیده ممکندر

الكلمة الخامسة

قيمة كل امرئ ما يحسنه

قیمت مرد از ان قدر علمست
سخن تن خود بدان بیارایت
خلق را قیمت نمیر ببهر
چون تو از علم خود بیارایت

بیلکه قیمتک در علمک ادری ای عزیز
کر دیلرسک خلقک اچنده ارته قدر و قیمتک
ادمیلک زینتی علم و هنردر ایله بل
خلقدن عزت امرسک علمه صرف ات همتک

الكلمة السادسة

من عرف نفسه فقد عرف ربه

در وجود خدای عز وجل
هست نفس تو حجت قاطع
چون بدانی تو نفس را دانی
کو هست مصنوع از پی صانع

نفسکی مصنوع و صانع اولدیغن اکلرسک
نفسنی بیلدوکجه بیلیم که بیلدر ربنی
حجت قاطع سنک نفسکدر آکا آکلر
حق تعالینک وجودی وجودنه اولور اولوقلدر

الكلمة السابعة

المرء مخفي تحت لسانه

مرد پنهان بود بزیر زبان
چون بگوید سخن بدانندش
خوب گوید لبیب گویندش
زشت گوید سفیه خوانندش

آدم دلی آلتنده کزلیدر یعنی تکلم ایتمیجه دیردر
بلدرلکده و زیرا اغازن آچدیغی سوزدن بیلنور
اگر ایجی ملایم کلمه سویلر و قائل هیچ و بیج
عاقلدر و اگر لیسه سوزو نا زیبا ...

الكلمة الثامنة

بالبر يستعبد الحر

گر همی بایدت که پیش تو شوند
سروران جهان سر افکنده
مردمی کن که مردمی کردن
مرد آزاده را کند بنده

همرهکله سوزك کیچك اوله و طاتلو دیلك
خلق ایله کیم که لطف ایلیه انی کمسه یار اولور
ایلکینی توتوب فانی سوزلو اولیجه حیزنو اولور
یوقسه اولدی کوکلی قلجی سکا اغیار اولور

الكلمة التاسعة

من عذب لسانه كثر اخوانه

گر زبانت خوش است جمله خلق
مهرورزند و برادران تواند
ور زبانت زشتست در جانه
خصم جان تو چاکران تواند

یاد ایله بیلشلدسن چکشلق قل چکشلك
چکشلق ایدن قوی آحوال ایله مقبول اولور
چکشلقدن داخ یکرك اولیه عالمده ایش
چوق کشی آزادکن اول چکشلغله قول اولور

الكلمة العاشرة

بئس مال البخيل بحادث او وارث

هر کرا مال هست و خوردن نیست
او از آن مال بهره کی دارد
یا بتاراج حادثات رود
یا بمیراث خورده بگذارد

هر که جمع ایلدی مالی یمدی یدرمدی
قیمتی یوق ضایع ایتدی عمرینی اول مالدار
یا جهان آفتلری اولدی اول مالی آلان
یا اول حسرتده و مالینی یدی میراثخوار

الكلمة الحادية عشرة

لا تنظر الى من قال وانظر الى ما قال

ز قائل خواستن ارو
سخن کی کند ارج
سخن نیما کاحل چشمت
دگر زنده سخن من ساب

همان اولدر بر سوزنو ایلر کوزل وضع و بیتو
مجمله الدر بن بو سوزه و معنی کوزدر
جهد قیلم اکلیاسن سوزنجون طولتدی
ایمادر دیم سوبلیا کی خوز کوزر دعوی تو

الكلمة الثانية عشرة

١١٥

الجزع عند البلاء اتمام المحنة

گر نوازش خدای باقی دور
منع بی‌کی تمامتر ز آن نیست
محنتی ور ترا کند بجور
دل بیشتر جزع مکن ز جزع

حق تعالیدن سنی کرم اوده فجاکار
هیچ محنت ایچره سن صبور اولیسم
بیچاره قیلوب ادرسن محنتک طونی تمام
هر بحقن ایدر اکر بلایه زارلق بیورر دردوا

الكلمة الثالثة عشرة

الاحسان يقطع اللسان

هر که کردی بجای او احسان
دل و دادی و هم ز بجز بید
هم ضمیرش بکن بهر سویی
هم زبانش بکن بجوم بری

ایکیلم اسی لن اعزاز و اکرامله آکسی
ایلتی ادر حجه ایشیدوب اوله سویلر هرده سون
اول سنک حقک یاد ورسوپل اکر قیرسه هوس
هر کلام فلاوس لطف و احسان و کرم

الكلمة التاسعة والسبعون

الشرف بالفضل والأدب لا بالأصل والنسب

مرد بی فضل و بی ادب هیچ است
گرچه دارد بزرگی اصل و نسب
فضل جوی و ادب که بی‌شک نیست
شرف مرد جز بفضل و ادب

قوت و لکن ادب انسانک اعلاسیدر
بیلسون اصل و نسب علم و ادبدن اولیدر
دیمه بنم بیلیوق اصل و نسبم و خلقم
کیسه ادبنی بن فضل و ادبله یکدر

الكلمة الثمانون

أكرم الأدب حسن الخلق

مرد بی علم و بی ادب عالم
بی نسب و بی ادب و شاه و عصر است
بی ادب هر که او ز رتبت دور
بی ادب پیش هر کسی نفر و نیست

هر ادب بدن ایکی در حقیقتده حسن خلقدر
ادبی چوقلرک هر کیم او عیسه ده هم قلبدر
هر ادب بدن دم اوردن سلوک و افعال و خلق
خلقی کوزللک اولسن ادم ادب هم قلبدر

الكلمة الحادية والثمانون

أَكْرَمُ النَّسَبِ حُسْنُ الأَدَبِ

ای که مغرور مانده بشب و روز
بر بزرگی عنصر و اصل و نسب
رو که بر سنج او بکرای کسیست
نسبتی به ز حسن ادب

دائما دیرسین که قومم چوق اصلم یوجه اجدادی
کیم کوردی اصل و نسبدن حاصل اتمک ایلکی
آدم اکا دیدیلکه اوله ادبله دراکی
چون ادب اولمایه سنده نیلسون اصل و نسب

الكَلِمَةُ الثَّانِيَةُ وَالثَّمَانُونَ

أَوْحَشُ الوَحْشَةِ العُجْبُ

زانکه پیشه خود بینی است
مردمان از تو بهره بیزارند
مرد را از مصاحبت وحشت
بی سمیع و جلیس بنشانند

کندوزن کوردن کیشی ایدرلر بکنمز خلق آنی
صحبتنی استمز کیمسه نه فایده اولسه اکا
هم کوکلی کوزینه کیمسه دیلکین اولمیه هم دوستی
هر ایشه فکری کیشینک هر کیشی اولمسه ایشیدن

الكَلِمَةُ الثَّالِثَةُ وَالثَّمَانُونَ

اغنى الغنى العقل صدق القائل

اى كه خواهى توانكرى پيوست
بازدان ره توانكرى
از وجوهى كه هست برتر
نيست جز آن خرد توانكرى

بايلق استرسك كيجه كوندز ايله جهد
ايسه اولمغه هر كيم عقلى اوله بارى
اولمغه اكا كه عقليكم اولدر اغنى
اولمغه بايلق دكل بايلق بسدر عقل دارى

الكلمة الرابعة والثمانون

الطامع فى وثاق الذل صدق القائل

تا توانى مكن ز حرص وطمع
كر ز عقل بهره دارى
زانكه پوشند مرد طامع
بر شه خوارى

بغلمه هر نسنه يه زنهار اى عاقل طمع
اوليجق اهل بيان
ز طمع راحت دكلدر كيشى حق خوار اجيان
اولان اولدر
طمعدن اجتناب ايت هر كيم خوار اولدى طمعدن
اولور
سن اكر عزت دلرسك كس طمع خوار اولور

الكلمة الخامسة والثمانون

احذروا نفار النعمة فما كل شارد بمردود

ای کرده بنعمتی بسی پشت بر
نعمت ز پیش از کفور مران
بسته بحجران رسیده بشکر چیزی
باز آورد و ز شکر بعد و اسان

دولت و نعمتلر سکا چون قیلدی آنلر کلیب
قیمتین بل نعمتک شکر اوله نعمت قیمتی
ایستدن ار کنسا که هرکز نعمتی محکم دکا
پنهان اولورکشته یا ورز قیل کله نعمتی

الكلمة السادسة والثمانون

اكثر مصارع العقول تحت بروق المطامع

آفت عقل مرد از طمع است
تا توانی سوی طمع مگرای
چون طمع در سر تو نهد پی
عقل مردم ازو فتد از پای

هر نه یرده کیم اوربدی الطمع تا صالدی عقل
چون طمع چکلو اولا عقلوکه قلمه اغنیا
عقل الکلرکلو ایکن سن طمعدن چکیدن
قلمشم حیران طمعدن دادالندن داد داد

الكلمة السابعة والثمانون

من ابدى صفحته للحق هلك ومن اعرض عن الحق هلك

كيمكه حق يوزينه بورر ابرو چين اعراض
حاصل ايده بيچكلي عرضه اعراض
زور ورطه سيل اسر فنا
ايمه ازاده حق ايله اعراض

كيمكه بوزدونيدرچى حقدن باطله دونديز
حسن قولدى هلاك وجانبه ايردى بارو
حق بيوردى بى قوميه الذن طغوا وليغى بيشه قلدى
باطله صالحه بزى حقدن ايتمه ربنا

الكلمة الثامنة والثمانون

اذا املقتم فتاجروا الله بالصدقة

هيچ جرى بدان نوچون صدقه پيچى
مستان وما لع جاه براستى
اوزسه بد بدر اوزار
اوز بغاندريج وارى پيچى

چونكه اولدى بو حصل وما الطغوا اكلدى
حق بيورلينه فلك تجارت صدقه ويردكم سن
مهكده وما اكلى احسانيله آرتوره كور بيشه
ديمه كيم بن بوحسابم ايت صدقه ويرملى

الكلمة التاسعة والثمانون

ومن لان عوده كثف اغصانه

هر کرا [illegible] ز [illegible]
ما [illegible] ایست [illegible]
زیر [illegible] پس [illegible] گردون
[illegible] پس [illegible] فرمان

هر کیمک قول و فعلی جمیله اوله عیشی اولور امیر
غصنه صلحه لینه [illegible] جاهی کی
لطف ایله [illegible] لایق [illegible]
[illegible] دوتر و فرمانکی

الكلمة التسعون

ومن كلامه لاحياء لحريص

هر کرا باشد حریص [illegible]
[illegible] او را ز [illegible] آن شرم
زود او [illegible]
نشود از [illegible] او آزرم

هر کیمکه اول بر نسنه‌یه ایدر طمع اوله حریص
[illegible] اونک [illegible] یوقدر [illegible]
انکیچون حسد [illegible] عادی طمع
یوز صویوندن انک [illegible]

الكلمة الحادية والتسعون

وعنه قلب الأحمق في فمه

هر كه او مست نادانی و حمقست
جايگاه دلش زبان وی است
هر چه دارد درون سينه و دل
جمله آن بر سر زبان وی است

ابلهك كوكلی دیدی عقل انی كیم اغزنده دی
قنده كیم بیسه اغزنه هیچ اندیشه قلمز اجلو
ایعیاوه ودن حمق و شر كلوركلنده هر نه كه كلوركه لو
اكلنه سعادلار كندا یلندن صلاحلو

الكلمة الثانية والتسعون

لسان العاقل في قلبه

هر كه او هست با كمال خرد
هست پنهان زبان او در دل
نشود هيچ راز او پيدا
نبود هيچ كشف او باطل

هر كیمك كیم عقلی وار انی دلی كوكلنده دی
سویلمز اندیشه سز خلقه اندیشه سوزنی
هم كلام ملك تقدیر وقتی كوزادب حجیج
كسه بلمز سرینی یا شركیلیكی عندونی

الكلمة الثالثة والتسعون

من جرى في عنان امله عثر باجله

هر که در مرکب هوا
که دهد بر عنان بر دست امل
بنهد پا از آن امل گاه
افتد از پای و پس گاه اجل

هر کیم صیدی آرزو اردنجه شکار چکدی
نفسنکا اولمیه هوس النه ویرمه اختیار
حق دخی کیمه آل بر کلمدکی بنسز
اوغرده بانکه اجل بنه نسنه قیله تار و مار

الكلمة الرابعة والتسعون

وعنه الادب صورة العقل

ادب پس صورت اقوال
که ادب بر اساس عقل نشست
عقل بی ادب بدیدار
عقل بی صورتی است

رسمنه اولکیدن عقلی اوله آدبی
اولدر عاقله اولا دایم آدبله دیریجا
ایمدی ادبدن اوزکه یوقدر اوز آچون سیر
عاقلسک ویرمه الدن ادبی نفس

الكلمة الثالثة والستون

ومن كلامه لا حياء لحريص

مرد باشد حریص از هر چیزی
نبود او را ز جنس آن پرهیز
زود او را نبی واو حیلت
شود از سر پشت او آزرم

هر کیم اولدی بر نسنه ایه طلب اولدی حریص
حسدن هرگز اوتنماز در بوندن یوق حیا
آن کیم حرص و حسد بتدی بغادردی کیم
یوز صوبندن آنک طبع اوله نصیب

الكلمة الرابعة والستون

ومن لانت أسافله صلبت أعاليه

مرد باشد ضعیف از آن عجب
در کف انصاف او بود مغرور
شود بی منال عیان بی
هیچ کس مبان عیان مصور

اول کیمه قالب حجابی وغوکری واوله ضعیف
دل کیش کسکی قومیسه هاکسی مقهور اوله
اندن اوستن آنک اوزره اول اوله ادبی خوشله
عاجز اولوب باصلوب بولمدی منصور اوله

الكلمة الخامسة والستون

مزاوني في عجانة قال حباوه وبد لسانه

هر كرا وقت سخن دوستى بود بدست چمن
چشم ورا نيز بر دهان چمن
چو ز او رو بنت با شد و بر سز
نه ز لفظ او سخن بر چمن

يوزفانى سوزى فاحش فعلى زشت اغزى پليد
اولدر ديرلر اينى باطل خوى اير كو قطعها ن
اولجا سز بيقيد اكه اوليسه سز سعيد
ايمه كه اوغلانى جخنه يا نذ خلقنك الند

الكلمة السادسة والستون

السعيد من وعظ بغيره

نيك بخت آن كسى بود كه دلش
آنچه نيكو درست پذيرد و بس
ديگرى را چو پند داده شود
او از آن پند بهره بردارد

اى برادر هيچ ولنلو اولا آدم كه الشيب حكن
يعني اهلندن نصيحت طوته اول ايكي ملول
كه آدم اكه دير عقل اثني كم غيريني جون
وين كبار اوكث احباب عشق اندن قيله قبول

الكلمة السابعة والستون

١٢١

الحكمة ضالة المؤمن

بدان ای جان طلب کن حکمت
جان آنکه که مؤمن بارکست
بسته وار در چشمش ثمرت
هر کی نفسهم قوت دوکمش

مؤمنلرک یتردوکی حکمتدر حکمت ایدی
کم قلجه نا حق هر نسنه شوی یادکار
حکمتی بلدی حکمتی مؤمن طلب قیلدی ایا
هم حکمتله دریلر اولدر اوله بر طور

الكلمة الثامنة والثمانون

الشر جامع لمساوی العیوب

نسنه‌ی فضل نور و پیدان
و بدی عیب تو بپوشد ای
نعمتی نسنه بیست ای

ایدی کی شرحه له بجشلی یها زقلر
اشکار آثار جهانه جمله‌نگ اوغی
خلق آراسنده اوزینی خور و سرکردان ایلر
کیسه یاوزلق اعتماد ایدر تیره دن قلن

الكلمة التاسعة والثمانون

كثرة الوفاق نفاق وكثرة الخلاف شقاق

در وفاق کسان علو مپسند
که ازان نیست و ریا زاید
ور خلاف همه مپیچ که بعد
که ازان و تیشی بغض آید اشقاق

اطلاع شتلك دوستلك آلكه لازمدر توافق و تخالف
كه بيلسه همه حال ايله اولماز و تخالف زين الخلاف
ايكي يوزلولك ايشتا بيدر نفاق و تخالف
اتفاق و اختلاف هر اثنيه جوقلك حذردن اتقا

الكلمة السبعون

وعنه رب امل خايب

ای بسی امید و رحمی
که عمر محو گرد یا دیگری نیست
بس امیدی که ازان گشت و فا
بس ثنا و دار ثنا که فند نیست

وقتا که کیلم آدمی برنسنه یه ظهور امید
کده اقدام امید ابن مراده ایرکی یتیب داد
امید و آرزو بیدد کیمه ممیال آلیمه
عمل آدم جهود بعده الکینه بنیاد آلیمن

الكلمة الحادية والسبعون

رب ارباح یؤدی الی الخسران

ای بسا مرد سود جو بنده
که قدم در ره زیکو نهاد
عاقبت چون ببینی پیش آید سود
او ازان سود در زیان افتد

چوق کیشیلر ارزو ایدر ایشنه تا کیم کار
ایده بکم جهدیله اولدی میسر آکا اول
صنسن جون دلدیکم آکا درلو فایده
واقف اولدم اولکم سودی زیانه قبله

الکلمة الثانیة والسبعون

وعنه رب طمع کاذب

و طمع رنج ز پیش بست دروغ
کر طمع بستی پیش بس دروغ
ز پشتی کن طمع ز ره دو
کم ز نیست

هنجه کیم کوردی کوزلرک آکه بعنا ایرمه طمع اولمدی
اولمیا جوق زیانلر کیم قمیشه اول طمع آنلره
اول پیشکیم طمع یا عنده اغبدن بتر
کا دی قیلدن اوله لا یقیق قانماک

الکلمة الثالثة والسبعون

البغي سائق إلى الحين صدق القائل

ناگهان در کف فنا فکند
مرد را از صف بقا بیرون
بغی چون چاره تباه کند
بغی بنیاد هست کرد بغی نمرود

چون کوکل آینه سی جور وستمدن طوتونور
اولیه اول آینه انصافله الا کیه یارر
خلق جمع الجنه لرم حدن آشمق شوم اولور
آدمی جا کلبه یه عاقبت اولور هلاک

الكلمة الرابعة والسبعون

في كل جرعة شرقة ومع كل اكلة غصة

بیکر و بید پیشین کم صلح وفساد
بیسب احسنت ابی رنج
بیسب از حسن بی رنج
ای رنج ساوی بی رنج

دیرلر صور احسنیله کیم احجار دنیا
کیم بادی بر لقمه الکلت جکلیجه درد وار
ابعایاورطنلو وار جخشی کلور الانم دار
اولی کیسیله کلوقیسله یار ووبر ابله آنم

الكلمة الخامسة والسبعون

من كثر فكره في العواقب لم يشجع

هر که او عاقبت بینی کرد
نیم دل باشد و نیابد بهره
بیم از روز بین حصر
نیست در کام و دل او بهره

افکاری
قوقو قلم میدان ارلکی ایرش مقصوده
زهرین الکلدن دره دکولکی همیشه قورقولو
چوق دخی اندیشه قلبی احزینه یا اشلر
ترک ایله قوقو قوقو اوله و عوزدر [illegible]

الكلمة السادسة والسبعون

اذا حلت المقادير ضلت التدابير

چون قضای خدای عزّ و جل
بر سر بنده شود نازل
[illegible] بر او شود گمراه
همه تدبیر او شود باطل

حق تعالینک قضاسی یره چون کلدی ایش
ایشلیشر الفنا قاتی بهد قالمز تدبیره
قو یار ادمکم تدبیر ادرلر دکل
[illegible] کیم راضی اوله تقدیره

الكلمة السابعة والسبعون

إذا حلّ القدر بطل الحذر

چون قضای خدای نازل گشت
بود تسلیم و صبر بار بیش
چو ان سر ورع او هنر
چو ان بیست راه و بیسه

چون قضا بلیه قدر ایندی فلیس نیلندن صبر
وقوعندن اثر کرکندن آقتی چوق ایکنه کلور رضا
ایتمه اول حالده کنه تقدیریله و تغییرینه قادر دکل
سنه بعد وقوعا بدیع الا که تسلیم رضا

الكلمة الثامنة والسبعون

لا شفيع انجح من التوبة

کر بزار توبه بینمن سن شفیع
توبه ای کن رضای حق یابی
ای کرمی ترکیزی ازان کنه چن
ای کرمی حرکة کرلکی

دنیاده حدسز کناه ایدرک ترشین آفلادی
اصلک جمیع آیله و صحیح اولیکی اندیشه قیل
کرچه شفاعتی عجب ایسلرک صوکی اباغیشله بیه
اول ارشدن توبه قبل اوزره کلا غنیمت بیله قیل

الكلمة الثلاثون

لا لباس اجمل من السلامة

مرد را زر عقل پیرایه بود
هیچ کسوت به از سلامت نیست
سبب مستی از لباس پیدا و
کسوت او بی بدامن نیست

آدمه صغلق بر خلعتدر که کوکلیکلری کیمک
چون سلامت سن طوتولمش ایسنکی غمده اولمیه
هرکیم اندن سالم اولسه ولیشاده اولدی
غصه و غم خلعتین کیسون کیم اوله آدم اولدی

الكلمة الحادية والثلثون

لا داء اعيا من الجهل

علم دریست بیکرانه و نیست
جهل دردیست سخت بی درمان
نیست از جهل و شقاوه نفس
نیست از علم و نعاو زجان

علم و عرفان حاصل ایلیم بعدن فضیلتودر
جاهل اولمه بلمکدن دونی دردمانیدر
علم و عارفلق سعادت اهلنه اولدر نصیب
جاهلوك قسمتی شقاوت حاصلی حرماندر

الكلمة الثانية والثلاثون

لا مرض اضنى من قلة العقل

ای که درد و رنجت بس از طرف علاج
درد و رنج پیچ و بار چو دی
باره و درد و زاری بتر نیست
هیچ بیماره چو بیم و

عقل اکسکلکی آدمک جاننده وار ایسه صاغلق
انک کوکلین پریشان ایلر و جسمی ضعیف
کوکلی سمعته و عقلوکی ازدن تامدام
اوله سن هر یرده آبا سعادتله حریف

الكلمة الثالثة والثلاثون

لسانك يقتضيك ما عودته

هر که خوی کن زبان را
کان رو در زبان که خوی کرد
خوی اگر بدی کنی روزی
شرط عقلت سیاه روی کرد

آدم اولادی دلکم دلینه و وزن سعوده حوی اتمش
سویلیه کرکلعطلب هم جنس کلم سوزلینی اعلاه داد
سوزلرکی کلمه ایله آندن سوزلیا کره اعراض ایدن
خلق اجنده درکم دکم آدمی ایکی جباد

الكلمة الرابعة والثلاثون

رحم الله امرأ عرف قدره ولم يتعد طوره

رحمت ایزدی بر آن کس باد
که عنان بر سر هوس ننهد
قدر خود را بداند و هرگز
قدم از قدر خود برون ننهد

تنکری بولسون رحمتندن هر کیمه اوله بو نصیب
کیم بیلدی کندونک قدرینی اولمز بولهوس
علما ایدی بو فهم ایله بیلدی کندونک مقدارن
قدر حدندن قدم اوله طشره اولمز هر نفس

الكلمة الخامسة والثلاثون

وعنه المرء عدو ما جهله

مردمان دشمنند علمی را
که ز نقصان خود ندانندش
علم را جز جهل ضد نیست
چون ندانند ز جهل خوانندش

هر کیشی بر علمی و بر ایشی بیلمسه اکا اولور عدی
شویله کیم اول ایشی و علمی چونکه عقلی ایرمدی
علم کیم بیلمکدر جهلدر اکا ضد دیرلر
نسبت ایلر کفر اول ناقص چو عقلی ایرمدی

الكلمة السادسة والثلاثون

إعادة الاعتذار تذكير للذنوب

عذر بسیار ز خواه از جرم
بر زدو باره است تعصّل
بر عذر بار ز فتنه
باز اره بر کرده ون نبود

ایکلادن تازه قیلا صوچنی بله
بردخی عذرین خلیله اوقوین آنلر جوفه
اولمیا عذر عذرین بر کنه جوق کوزدیده
فتنه ایسه اکر بن هم بن سوج ایلیه

الكلمة السابعة والثلاثون

النصيح بين الملاء تقريع

آن نصیحت که فضیحت نیست
هم نصیحت که بر ملا باشد
چون از این شیوه نصیحت نیست
نصیحتی که بخلوت نکنی

هر کیمه اوکت ویرسڭ لطفله خلوتده ویر
اوکلڭ اولور هر نصیحتکم ملاده قیلنه فاش
همکم الیدن کلیسه کل قیله دایم بیان
حیف اولا کم بو طریق خلق اچنده

الكلمة الثامنة والثلاثون

إذا تم العقل نقص الكلام

هر که را اندکست مایهٔ عقل
هست بیهوده گفتنش بسیار
مرد را عقل چون بیفزاید
در سخن می بکاهدش گفتار

آکا عزتدر قدر کلامی ایشتدوکجه یار
هر کیشینک که سوزی آز اوله عقلی تام
ایمدی که عقلی کامل اوله سوزی لاکه آز
عاقلسەك سویلمه چوق سویلرسەك اوزه

الكلمة التاسعة والثلاثون

الشفيع جناح الطالب

ای که هستی تو طالب حاجات
نیز نومید ازدر انسان
بطلب بو دری ...
و مشو دامن شفیعی زمن

هر مرادی ایستیانلر قاندی اولدی شفیع
چون شفاعتسز کوره طالبلر ایدر مقصود
هر کیشیه قاپیسنده بر حاجتلری اولدی شفیع
حاجتی ولسون دواجون عرض اوله مقبول

الكلمة الأربعون

وَمِن كَلامِهِ نِفاقُ المَرْءِ ذِلَّةٌ

ای كه داری نفاق اندر دل خلق
خار بادت طبیعه اندر خلق
ای ... بسا ز نفاق پشته نور
خوار گردد و نزد نافق و خلق

ایكی یوزلو آدمینك قندیسیه یری یوق
اول منافق اولمز الا خوار و مردود و ذلیل
لطفله سویلر سوزی كوكلی كلی اكلنسه دیل
بو منافق عیشنه بیردی دار حاكمانه میل

الكَلِمَةُ الحادِيَةُ وَالأَرْبَعُونَ

نِعْمَةُ الجاهِلِ كَرَوْضَةٍ في مَزْبَلَةٍ

ای كه داری سر هنر داری مال
كمتر از زر و كار خود كل
نعمت جهل را بجوی كه هست
روضه در میان مزبل

ای هنرلو آدمی اولمز سه مالك غمی
تلگدن قلمه كلمكم نعمتك آزار یوق
جاهلك نعمتلرینه بقمه كیم آنك نعمتی
اول چمنستاندر چوپلكده و مقداری یوق

الكَلِمَةُ الثّانِيَةُ وَالأَرْبَعُونَ

الجزع اتعب من الصبر

ره دشوار شد بصبر كوش ای صبر
از رضای خدای بهتر نیست
تن مده در جزع كه رنج جزع
صعبتر از رنج صبر افزونست

اكر اون بر محنته اوغرادوكیسه صبر قیل
اجنبی چوق زارلقله حقه یا قیله صبور
زارلقله صبر ایتمكدن جزعدر كوچی قتی
محنته صبر ایتمكلك بوقیدر اكوزنده دم

الكلمة الثالثة والاربعون

المسؤول حر حتى يعد

مرد مسؤول چون دهد وعده
تو یقین دان كه هست پا بر بند
هست چون بنده تا نكرد وفا
نیست حر كو كند خلاف زند

هر كیمكه بر كیشیدن دیلادی بر دیلك
بیلنجه وعده سن بلیكله آزاده سن قلمغله عهد بن
وعده چون ایلدك وفا قیل جهد ایله وعده یمین
كیم خلاف وعده قیلسه هر كشی ایلر ملام یاد

الكلمة الرابعة والاربعون

أكبر الأعداء أخفاهم مكيدة

بترين دشمن تو آنكس دان
كه بظاهر ترا نمايد مهر
هست ممكن حذر ز دشمن جهر
نيست ممكن حذر ز دشمن سر

جاره يوقدر قلمق اوسی كيزلو دشمندن حذر
چون عدو ظاهر اولا آندن حذر
خيره در ظاهرده ليكن باطنی طوطمق دشمنی
دشمنك ياورلغی اولديغی اولور باكله

الكلمة الخامسة والأربعون

لا ظفر مع البغي

گر از راه بغی جهد پی جست
ظفر از راه او عنان برتافت
ور ظفر يافت منفعت نگرفت
مجانست آن ظفر كه بيافت

كيدرك كيمسنك سكال الويره مقصوده ويسنك
جهل صنعتله اگر بولكدن اگر جور و ستم
ظالمك كنسه مراديمه مظفر اولدی
اولديسه آخر الامر اول ظفر اولدی نه غم

الكلمة الرابعة عشرة

لا ثناء مع الكبر

هر کسی پیشه شد منی خلق
نکند هیچ جا ثنای او گویند
ور نهد بیخ تواضع بنیاد
همه عالم ثنای او گویند

کیمکه کبر و تکبر پیشه اوله و عجب ایله
خلق مجلسنده حسن سویلمز آنی و ستایش
هیچ کیمسه الا اللّٰه تواضع اوله و خلق آدر
هر انسانه او جاها طوتر لکن اولور مدح و ثنا

الكلمة الخامسة عشرة

لا بر مع شح

هر کرا بخل پیشه شد و گران
نیست عمل کرم عشق و ازد
حق ندارد بست طاعت او را
بود و حق جلوه نبدارد

یعنی انی جمع ایله صنعت ایلدی امساک و
امر خیرلکن دکلکم کیمسه کسب علم اول
یعنی جمع ن خدمت ایله هیچ کیمسه کعده سن
یعنی بخل ایله حد ضد مثل قلاو شیعوم ایله و

الكلمة السادسة عشرة

لا صحة مع النهم

گر ترا جان عزیز نیست بکار
زهر خوش باشدم خوردن
تن درستی و خوردن بسیار
نشود جمع پیش مردم ا

چوق یین آدمه کرکدر صیقلغی ایله
صیقلغیله چوق یمک بر یرده قاچن اوله جمع
کیدر ویکه ایلک مذهبی قلاری صاحب نظر
تا که جمیلک مجلسنده جان منور قیله شمع

الكلمة السابعة عشرة

لا شرف مع سوء الادب

که بزرگی نتیجهٔ ادبست
با ادب باش تا بزرگ شوی
گرچه اورا جلالت و نسبست
بی ادب مرد گر شود مهتر

ایتمدی هرکیمسه اولوغه ادبسز آدمی
گرچه آتادن آنادن انده وار اصل ونسب
گر دلرسک اولاسک اولو غنی بولسان ادب
اهل عرفانیله صحبت ایت ادب اوگرن

الكلمة الثامنة عشرة

لا اجتناب عن محرّم مع حرص

دست از وصل حرص باید شست
ای که خواهی که در دو عالم رفتی
خاطر آن دل که حرص باشد
حرص سوی محارم زن کل

آدمی حرص و طمعده گرم حرامدن اوزاقدر
خلقده اولدقچه حرص و طمع ترك ایلدی
ترك ایلسه کیم حرامه دشمندر پس حرص
حرص ترك ایدن صفا بنیادینی ایدر ابدا ایله

الكلمة التاسعة عشرة

لا راحة مع الحسد

از حسود دور بس چه بیش دیری
با حسد چون نشستن چه بس
ای برادر نگاه کن خوادی
از حسد راحتی بیابی باد

صنما هر کم حسددن کسه بر خوردار اولماز
نه حسددن صانع اغنه غصه ایله غیرنا اولور
فیلولودر اما هر کم حسد آلت آزار اولور
شادلق مقصود کسه اولنماز هر کم ملول

الكلمة العشرون

ومن كلامه لا محبة مع مراء

ابله است آنکه کند فعل و سخن لجاج
ابلهی را نبود هیچ علاج
نبود دوستی میان دو تن
که ازیشان یکی بود بلجاج

تا محبت بتدی اورتایه قاچز ذوق و مزاج
کیمسه کیم اولدی حجابجی بر ونه نجاست
یمجه اولدی اراده همدم دوستجون اولوردن
چون اولیانک قبولی اولدی محبت قلماز علاج

الكلمة الحادية والعشرون

وعنه لا سؤدد مع انتقام

صولت انتقام از مرد مهتری عجب
دولت مهتری چه جو
از دو اهل انتقام مجو
تا غنی مهتری ای عاقل

کیمسه سروری اسی غافلیت باطل قلور
کیمسه اولودوشنه کورنجه انتقامجه اوکر
کیمسه طوتمق اولوراوکی باطل قلور
اولوبغیرن درسک کیمسه خاطرده نکار

الكلمة الثانية والعشرون

وَمِنْ كَلَامِهِ لَا زِيَارَةَ مَعَ زَعَارَةٍ

چون زیارت کنی عزیزی را
روی خوش پیش آر و خوی از آن جو
جز بخوی خوش نیاید آنجا
آن زیارت شود مبارک و بهتر

یعنی بر عزیزی خاطرلایوب استکله واریب کورسین
خوش خویلق و لطف بیوروب کوزه قبول اولوب فرح
صوکرا نا خوش اولوب و ثقیل سبب اولمیا و خلقلو
ایشکار اغور کوسترمه الندن ...

الْكَلِمَةُ الثَّالِثَةُ وَالْعِشْرُونَ

لَا صَوَابَ مَعَ تَرْكِ الْمَشُورَةِ

مشورت هست مر صواب را
هر که بی مشورت کند کاری
کار بی مشورت نشد آخر
دور باشد از صواب

جمله ایشی بیلکله کار ایشله بر ایش
اوله وار ایسه اوله فیلك مشورت ایله باش
اوزکه زیاده بیلب کار مشورت ایله ایش
مشورت ایله ایش اکر اوله ناکام اوله

وعنه لا مروءة لكذوب

هر كه باشد دروغ زن بروى
از مروت نشان فروغ نبود
هر كه عهد ان جراغ نبود
در دو صد وعده ان دروغ نبود

قنده ديمشلر آدمينه قلم هم مجود
ز مروتلو كيشيه سوز يالان اوزلو يلمه
كلپيسه ديبلى آدميدن لطف وجود
هر كيم يالاندر سوزى اندن مروت
استما

الكلمة الخامسة والعشرون

ومن كلامه لا وفاء للملوك صدق القائل

بشكند عهد را بسان جهان
كر كند عهد چون ملال شكست
نشود محكم ملك ان زمان
مطلب بود وفا ز شه و ملوك

عهدنده بولنمدى ملوكك اعتبار
قولنه و فعلنه بو وقت ملوكك اعتبار
سوز وفاسنه طمع ايدن كم اولور اول مطمع
جون ملال كلدى كلدكى كوكلنده حاصل اولور نضيب
كاشه جهانكر عهدكى وقوعكى قلمى قبول

الكلمة السادسة والعشرون

لا كرم أعز من التقى

کر کسی را ره تقوی رو
بایدش تقوی بر همه کرمست
بیش تقوی دین و جود و کرم
بهتر از این کرم کردن بست

یعنی ایرندن نه تصدق ایدسن هم قدم درم
کریم اوتقیا ایسن بر وجهیله که اولا احرام
کیمکه پرهیزکار ذی تحقیق اولدر صاحب کرم
کرم اهلیسک تقوی و زهدی پیشه قیل

الكلمة السابعة والعشرون

لا شرف أعلى من الإسلام

ای که در دولت فزونه نیستی
عز اسلام داده از شرف
پس زیان بر پیشه سلطان چو
که بود اسلام بیشتر شرف

فخر اولماغه اجلادن زینتان اولسه
کوکو بر تجلیجه دن ایلدی معتاد ریا
بولنمن عز شرفهکی مسلمان اولمدن
انجق اولدر اولوق نوق جهانه بو جرکی اسلامدن

الكلمة الثامنة والعشرون

لا معقل احسن من الورع

ای که از ورع پیکر امانت

عاری چو ورع زیبا سزایی نیست

در باره ورع خوبتر زینتی نیست

زهد و ورعدن حصار ایدنلر اهل غنی

فقر حکمی قالمجور و بلا لکدر آخری

همچو سد رجال الله برهمدار اولور اول غنی

سن که آقدن ضعیفسن عجون ایلرسن بیان

الكلمة التاسعة والعشرون

من طلب ما لا يعنيه فاته ما يعنيه

ای که یابی بکار مردم را

سر بپیش به سر بیج او طلب

از ... ای را ابی ...

هر کیم اول بر نسنه استرکه آکا کار کلمز کوکل

کیم کجوردر هر زمان و برنا بدیع کوردر امل

عاقبت اول نسنه کم ایستیکی کار کلور دوکلا

حسرتیله حیفزدر الدن بو سوزه قلمه شک

الكلمة السادسة والاربعون

السامع للغيبة فهو احد المغتابين

نوائی یموی غیبت کس کس
بیر جیانب کیمی طیبت
بیر او غیبت کیمی شور
مستمع اون کننده غیبت

غیبت ایدنک سوزینه کلیه طوتمایه قولق
ایشیدنه ایدنه غیبت زیان ایدر ای
اکه مضمردر کیشینک غیبتین سویلادوکی
ویرب ایشیتمه اولمه سن اوکه دیردی

الكلمة السابعة والاربعون

ومن كلامه الذل مع الطمع

کیم دار در طمع یوال کیسان
پیش ار رنج و بلا پیش رنج
نوائی طمع کیمن زایید
براجه نوا بیسته طمع وطمع

کیشینک طمعا الینه و بخیله قالما علی کلب طمع
طمع ایدن کیشینک مال النه بیرار اولسه اوله
نفس طمع قانع اوله حق ویردوکنه قانع
ایدیکی طمعلو قنده ایسه خوار اوله

الكلمة الثامنة والاربعون

وعند الراحة مع اليأس

تا تو دل را به امید بستی
بجز رنجت هیچ در دل نیست
چون بری امید از دگران
بجز آن راحتی حاصل نیست

ما امکان راحت دکلسک اوزن امیدی کسلمیدن
چون امیدن هر کشیدن کسنر انسان راحت اولور
تعلقه هر کسنه نک احسانته هرکز امید
ما حاجتی خلقدن دله کلور حاجت اتیتمز

الكلمة التاسعة والأربعون

ومنه الحرمان مع الحرص

ای که در زر و سیم نه پیش داری پیش
بس نیست ترا چند باشدت پیش
از زر و سیم دو یا سه پیش آری پیش
از زر و سیم صد پیش و مال پیش

الکسک اولور آدمه هر قسمتی مقسوم اولور
قوتنا عجب ازلده حد اولنمش ایکن حرص محروم اولور
قسمتیدن حرص له رزق ارتمز ایشتن محروم اولور
چون نصیبک بر سر هر کسنه اولدی حرص اوکله حرص

الكلمة الخمسون

وكره من راجه لمن بخيل من حقد عليه
او استخفاف

هر که باشد ز مردمان پیشه چون
کم سهیمش همیشه سست ستان
ببینی سرگران

دائما جولان قلان سن بخیلدن بیزارسین
داخی اولما بر سنجله دولتن اینجیلو
تا سلامت قالا بسن اغراض مندن اینه سن
سنی قرانے وکلمکی خلقیله آرزمه بجا

الكلمة الحادية والخمسون

عبد الشهوة اذل من عبد الرق

بنده شهوت بتر از بنده
مست نفس خسیس وطمع
بنده شهوتست در خوری
بتر از بنده و بیده بود

نفسک شهوتلرینه بنده اولکن قول اولورلقدن
نفسکک شهوتلرندن وعقله اویجی فاتیله
قولا اولکن شهوتلره الخضوع اکثر الکسانلر
اولمه کیسه بنده دن کیم صانلر النوله

الكلمة الثانية والخمسون

الحاسد مغتاظ على من لا ذنب له

[illegible]

[illegible]

الكلمة الرابعة والخمسون

اليأس حرّ والرجاء عبد

[illegible]

[illegible]

الكلمة الخامسة والخمسون

كفى بالظفر شفيعا للمذنب

بنده که چون تو پشتوی قادر نیست
عفو سن از ایمه بی اندیشه نیست
مرا سر پیش سر معذور نیست
ظفر تو شفیع او بس نیست

سوچلیه چون آلت ایسه کیم صوچندن عفو قیل
قدرتک بسدر شفاعتچی جوانا اوللر مطیع
سن مظفر سن شفاعت آکه احسانک یتر
سندن اوزکه چون بغشلادک بیلیر شفیع

الكلمة السادسة والخمسون

وعنه ربّ ساع فيما يضرّه

ای بسا کس که کار بسیت
کز اندران کار باز پشیمان
رنج او سود داران غمگین
که سدا او سود داران شادان

چوق کیشی کیم بر ایشه یا پشیبان جهد ادر
اصسی یوق عاقبت اول ایشدن اولور آکه زیان
سعی کلیکله جهد ایدنک ایدیکی فایده‌سی
جمله یاران ایدر قیغولو حسودی شادمان

الكلمة السابعة والخمسون

لا تتكل على المنى فانها بضائع النوكى

بیر عاقلدن بو احق
بر آرزو کیلر
آرزو باشدر بتر حق
بیم بر آرزو کمن زهره

بوقدر دنشنه ملک احمقدر دولتلری آرزو
آرزولا دوکه سویلمه ایشنام آرزو
آل ویر بر انتظار و آلیه ایر دوا بسی
صنم کیم دنیاده هر سنه که آرزولر کولوط

الكلمة الثامنة والخمسون

ظن العاقل كهانة

ہر اسنان کرم و عاقل کرو
بر اسنان ارن اوبر بر کوی
ظن عاقلک و بر کاری
در اصابتی بو کم احکوی

ہر ایشا ارتکم قلور عاقل انک ادراکیدر
کیم انک کیسه کی عارفنا و تنفین
عاقلک ظنی هر اشده دلمه الکی کلمه حکا
فال ایچنج وجه سوز کیبی ان

الكلمة التاسعة والخمسون

ومن كلامه من نظر اعتبر

مرد در کارها چو کرد نظر
بهره اعتبار ازو برداشت
بهر چه آن سودمند بود بکرفت
بهر چه ناسودمند بود بکذاشت

اولدر
هر کیم فکرت کوزیله بر ایشه قیلدی نظر
احسن ایلدی زیانین کوردی طوتدی اعتبار
فایده‌لو ایشلرمی جهد ایدوب بولدی اول مراد
فایده‌سز ایشلرمی قلدی ضایع روزکار

الكلمة الستون

وعنه العداوة شغل شاغل

چیست بشنو عداوت ای غافل
ز همه چیز پیش بی حاصل
چیست بی فایده
چیست بی حاصل

کوکلی کله قایغودن طولر که غصه‌دن صدور
جان ایکن کله حسرتیله قیغودن خجالت اولور
عمر بی حاصل همیشه دن ابتر دور
همیشه اول عداوتیله دشمنلق اوردیه قالمیشدر

الكلمة الحادية والستون

القلب اذا اكره عمى

تن چو در سستی عمل ستوه
دل هم از رنج بیش بیم
...

اوندن اولكیم دل ایله عملدم اوزره هیله
بلوردہ فهم آده اولکیم جبلہ جور و ستم
کورر اولور عرفان طرزکی اولکه درس آلکه هیله
علم اولکینه کجا نخم کورکلی الجو گره

الكلمة الثانية والستون

اذا وصلت اليكم اطراف النعم فلا تنفروا

اقصاها بقلة الشكر

چون بیابی تو نعمتی و دهن
زو باشد چو نقطهٔ موهوم
شکر آن یافته فرو مگذار
کز نیافته شوی محروم

هر بیكادن چون ایره هر طرلو نعمتلر سكا
شكر ادو اوكلنلر اول نعمتك دوراتی
شكر ادرسك حق تعالی نعمتی آرتیره
بیلورسین شكر سز اول نعمتك پایانی

الكلمة الخامسة والتسعون

اذا قدرت على عدوك فاجعل العفو عنه شكرا للقدرة عليه

چون شوی بر عدوی خود قادر
عفو را شکر قدرت خود ساز
رحم کن رحم کن که رحم سنی
در جهان و چو جهان نمایی باز

چون سکا یار اولدی نصرت دشمنی قلدک زبون
حلمک موجبنجه اولسون کرمک اندن اکا افزون
شکر ایچون ایله سکا کم کرمک اندن اکسیک
رحم قل حاشا که سندن که کا هم قالسین

الكلمة السادسة والتسعون

ما اضمر احد شيئا الا ظهر في فلتات لسانه وصفحات وجهه

گاه اندر میانهٔ گفتش
گاه اندر کنارهٔ رویش
هرچه در دل نهفت اندر دل
تا برآید کجیست می جوش

هر کیشینک ورد دلی کوکلنده کیزلو دردلر
کیزلرسه کیم انی اولور اندن عاقبت اورا رنج
سوزلرنک معنیسنه یوزلرینک رنکی تون
تا که بیلسین کیماسه انی عفو و ازنج

الكلمة السابعة والتسعون

البخيل مستعجل الفقر يعيش في الدنيا عيش الفقراء ويحاسب في العقبى حساب الأغنياء

مرد ممسک ز بخیل آن داوه
فقر را سوی خویشتن پیش
این جهان چو مفلسان معاش
وان جهان چون توانگران حسابش

اول جهانده ویرمز الیکی حسابه
حسرت و عجزدن ایله کچورور عمرینی
بو جهانده درکی بخیلک دایم خراب
اوزنه اویا غلبه بخیللکی اسیر بخیل

الكلمة الثامنة والتسعون

لسان العاقل وراء قلبه

مرد عاقل کی سخن گفتن
دل خود ماوی زبان دارد
تا سخن را بدل نسنجد
آن سخن را بگفت کی آرد

هر کیمک عقلی وار در کوکلینه تابع دلی
کوکلیله طانشمادن سوزه آغاز ایلمز کیم فطن
چون دله اوله فاوزن سوزلیك
ایلیه هرکز خطا هرکه سوزه سالادی

الكلمة التاسعة والتسعون

قلب الأحمق وراء لسانه

مرد احمق که سخن گفتن
دل او در پی زبان دارد
هرچه یابد بگوید بیهوده و ابله
دل بدان قول نفس کار دارد

بلکه احمق کوکلی همیشه چون دلی ایله شاد اولور
سوز بیلمز ایسه سوزه اندیشه سز آغاز اولور
هر نه کم اغزینه کلورسه دلندن دوکلور
پس پشیمان اولور و در حجب و شرمسار اولور

الكلمة المأة كلمة صدم

اللهم اغفر رمزات الألحاظ وسقطات الألفاظ وهفوات اللسان وشهوات الجنان

این سخنها که یاد کردم سر
یاد باد از فصیح شیرین زبان
دور از چشم و دل پشیمان کنار
راندن شمع و خطا زبان

یا الهی بزلره لطف ایله بنده صوچلو اولورمن
بزلر قلدیق خطالر رحمتکله عفو قل
هر نکم چکدی کوکلدن هر نکم کسب ایلدک
هر نکم چقدی اغزدن هر نکم سویلادک

تمت بعون الله

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نعمت بی‌چون همی رانیم
ای کاتب شب و روز همی بینیم
همه صانع و روزی ده ما
ای نعمت و ارزاق و روزی رسان

هرچه هست از بلندی و پستی
همه زو یافت صورت هستی

طاعت او فرض عین است چون
همه نعمت [illegible] بین [illegible]
[illegible]

هرچه او گفت آن کنیم همه
طاعت او بجان کنیم همه

خواب تکیه زده وضو شکند | تکیه بر خواب هیچ کس نکند
قهقهه در نماز و بی هوشی | باز دیوانگی و مدهوشی

خنده قهقهه وضو و نماز
بشکند زود نزد جمهور بدان

باب سیم در بیان غسل از فرایض غسل
و این فصل است در فصل فرایض غسل

هرکه با دانش و تمیز بود | فرض در غسل او سه چیز بود
آب در بینی و دهان کردن | بر همه عضو خود روان کردن

ماندن آب [illegible] و [illegible] نبود
موی خشک بر سر مردان روا نبود

فصل دوم در سنتهای غسل

سنت غسل جملگی پنج است
یاد گیرش که بهتر از گنج است

شستن دست و فرج باید پیش
دور کردن نجاست از تن خویش

بافتهٔ خشک سبحان مانند
آنکه هم جو آب را پایان ند
شستن تن سه بار تا نم پا
بی وضو ساختن ز بیم خدا

فصل سوم در بیان آنکه آب در وضو و غسل باطل چند است

همه را از انالی و بانی
چون و لاتسرفوا سمی خوانی
نقصان آب جوان روا نبود
نقصان عمر جز خطا نبود

غسل را چار من ز تعلیم است
در وضو آب یک من و نیم است

سنت آمد بیست و ده باشد
هر که دانشور مروه باشد
شستن دست پیش مسواک است
نام حق گفتن باز دل پاک است

مضمضه پس آن استنشاقی
بعد از آن شستن اعضا
نیت پس بدستها تخلیل
نیت از مصطفی بی قیل

باز تخلیل لحیه و استنشاق
گفتیم این جمله را علی الاطلاق
عضو اگر ترک کنی روا نبود
راندن آب چه دوا نبود

فصل سوم در مستحبات وضو

مستحبات است
پنج مستحب است
وضع و زان پس سبع الاولات

بعد ازین مسح اگر کنی بشتاب
همچنان من بدانیت از آداب
گر نو دایم نکو عمل گیری
مسح کردن ازین قبل گیری

فصل چهارم در کراهیت وضو

آب اندر دهان و در بینی
بکف چپ کراهیتی بینی

آب بر روی بعنف بر کردن
عضو ز پیش پیش خشک کردن
سخن اندر میان آن عمل بسی

وز تو بینی بر راست افشانی
دایم اندر کراهیت مانی

هر که این شش کراهیت داند
دایم اندر رفاهیت ماند

باب در بیان آنکه وضو باطل کند

آنچه از پیش و پس عیان گردد
نجس از زبان بیان گردد

ریم و خون روان همین باشد
قی که پر دهان همین باشد

مگر آن باد که آن زنبش بود
که وضو هم بجای خویش بود

زانکه چوگان شرع را گویم
شرح این هر سه فرع را گویم

در طهارت فرضیه و سنت
بخوانم همه روان و سنت
سبب این نماز روزه
بعد چه از عمر هیچ روزه

آبدست و نماز باید کرد
دل مقام نیاز باید کرد

روز محشر که جان گداز بود
اولین پرسش از نماز بود

سخن در نماز بی نقصیر
پس از این روز با تدبیر
عذر من ...

بی نیکاری خمو ... شیدن
لیک ... قدر خویش کوشیدن

من بقدر مجال کوشیدم | فقه را برد نظم پوشیدم
مکنم عیب اگر تو بتوانی | که درو حله بپوشانی

صد و [illegible] ده بار [illegible]
از [illegible] تعالی [illegible] تا قیامت
[illegible] بهای [illegible]

باب اول در بیان وضو و این چهار فصل است فصل اول در فرایض وضو

شستن پای نیز [illegible] است
شستن دست و روی [illegible] است
در وضو هست فریضه چهار
ز صباح و رواح و لیل و نهار

ربع سر مسح فرض باید دید | للاز [illegible] همچو فرض باید دید

فصل دوم در سنتهای وضو

آنچه او گفت غیر او کردن
نیست شودی بجز زیان کردن

او پیمبر [illegible] قبول ویم
[illegible] هست [illegible] داریم
پیشوایی چو مصطفی داریم

مهتر و بهتر و گزین همه
سرور خاتم نگین همه

او پیغمبر [illegible] آن [illegible]
او چه [illegible] عیان [illegible]
صلوات [illegible] بر وی [illegible]

امت او و دوست داریم
دوست او زچهار یار ویم

رحمت حق نثار یاران‌اش | باد بر جمله دوستداران‌اش

اغاز کتاب

ای مصلی بیا [illegible] تحسین
[illegible]

در معنی نکر که چون منفعت است | خود ستائی چه بس نکو گفته است

[illegible]

آب اگر نیست قصد خاک کنی | تن بغسل و وضو چو پاک کنی

بگیرم دست و روی بیم من را | در وضو کن بهیم من استنجا

[illegible]

هست این احتیاط در خانه | که بود آب نوبه پیمانه

گر نوای خواجه بر لب جوی | نیست اسراف هرچه می‌شوی

بایدت جد و جهد و دل سوزی | گر تو خواهی که نیک آموزی

باب چهارم در بیان آن
چیز که غسل بدان واجب گردد

آنچه از وی سوال خواهد بود | نسخه دیگر ملال خواهد بود

در طلب کردن حقیقت کار
از خدا شرم دار شرم مدار

غسل از پنج چیز فرض بود
نزد ... ان مرد بعد فرض صغ
بر زنی کز ... سمه ... ایمه
غسل ... بر بنماز مدام

غسل واجب شود بشرع و قیاس
چون شود پاک ز حیض و نفاس

غسل واجب چو شود زان کار پس
جنب زان کار منیست اندر پس
هر دو را چون زن و مرد جنبان سرور
من زن و از مردم نهان کرد

غسل واجب شود جنابت هم
بر زن و مرد ای مدار کرم

باب پنجم در بیان تیمم

سه خصال است در تیمم فرض
که دهم من ز اندانش عرض

اولین قصد کار کن ای مرد
پاک ازان کن ای بهتر
دومین نیت است ای دانش
سومین ... است مباح ... دانی

پس بزن هر دو دست بر سر خاک
پس بمالش بروی تا شوی پاک

سیم ... بدست زن و رجال
... دو بسا علم قطعین بحال
... زان قصد وضو ... پیچ
... قصد این تیمم او را ... پ

هر که قادر شود بر آب طهور
زو شود در زمان تیمم دور

هرکه میلی زآب دور بود — این تیمم ورا طهور بود
وربود آب کمتر از میلی — نیست در نارواییش قیلی

میل مع چهار هزار [illegible] است
[illegible] پس [illegible] نیست [illegible]
[illegible] بیست [illegible] کنند [illegible]

باب ششم در بیان نماز واین سه فصل است
فصل اول در فرایض نماز

هرکه او [illegible] لطیفه بود
پیشوای [illegible] بوحنیفه بود
[illegible] اسلام [illegible] صوفی و [illegible]
[illegible] چه [illegible] فقیه و [illegible] واقفی بود

بشنو از من بیان مذهب او — زانکه صافی تر است مشرب او
فهم کن این دو شش فریضه کنون — شش درون نماز و شش بیرون

تا نماز تو با نوا گردد — فرض و نفلت همه روا گردد
آنچه بیرون کنون ز فرض است — عرضه داریم موضع عرض است

نیت و وقت و از [illegible] تکبیر تحریمه
پس [illegible] عورت [illegible] و مکان [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] آوردن
[illegible] همه سوی قبله [illegible]

شش دیگر در اندرون نماز — فرض گیر و نماز کن بنیاز
پس قیام و قراءة سجده — هم رکوعست آخرین قعده

سنت [illegible] فرض است پس
[illegible] عقل و [illegible]

فصل دوم
در واجبات نماز

واجبات نماز هفتست — زانکه از مصطفی چنین رفته است
فاتحه خوان بسوره قرآن — در دوی اول از فریضه بدان

فاتحه در دو آخرین ز فرض | مستحب گیرش و مگیرش فرض
لیک اندر نطوع سنت | سوره با فاتحه بکن ضمت

[illegible] ترتیب چو اولین [illegible]
سوره با [illegible]
[illegible]
[illegible]

قعدهٔ اول از وجوبا بست | باز در آخرش بجا بنشست
نیز در وتر شد قنوت عیان | باز تعدیل و جملهٔ ارکان

[illegible] واجب [illegible]
[illegible] عیان [illegible]
[illegible] فصل [illegible]
[illegible]

در بیان سجدهٔ سهو گوید

سجدهٔ سهو را بیان کردن | آنچه مشکل بود عیان کردن

گر کسی فرض را کند تأخیر | یا کند ترک واجب از تقصیر
سجدهٔ سهو را چو ساز کند | جبر نقصان آن نماز کند

ای مصلی بهر دو دست سلام
سهوی و [illegible] بیابی سجده مدام
[illegible] این چنین است [illegible]
ور مقتدی چو بود [illegible]

از یکی سهو تو دو سجده بس است
شرع آموز اگر ترا هوس است

[illegible] مقتدی [illegible]
سهو او مقتدی [illegible]
[illegible] سهو [illegible]
مقتدی سهو او [illegible]

سهو او را امام بر گیرد | طاعت او خدای بپذیرد

فصل سوم در بیان سنتهای نماز

سنت اندر نماز آمد بست | ده ازو فعل است دو قولیست
آنچه قولیست هست استفتاح | بعد ازان در اعوذ است فلاح

پس ثنا تسمیه است و آمین است
سمع الله گفتن آمین است
سمع الله امام و ربنا مقتدی

پس برون آمدن بلفظ سلام | نزد ما سنت است در اسلام
باز تسبیح در رکوع و سجود | نیز تکبیر در هبوط و صعود

نیک و دو آخرین از فرض
سنت تسبیحی است از فرض
فعل در نماز ده است
پس سنت است پنج

هست رفع یدین تا اذنین | آنکه برجای سجده داری عین
بعد ازان دست راست بر چپ | نهی زیر ناف بهر ادب

مرد را جمله اقوال | دست بر سینه به بود همه حال
پنجه نه در رکوع بر زانو | وابسطوا الظهر انهم کانوا

سجده را باید در میان دو کف
پنجه از پای و دو دست و زانو دو کف
زن بپای چپ بنشیند
مرد بنشیند سوی قبله بنشیند

گر کسی بر تو شبهت اندازد | مستحب را ز سنت اندازد
ای دل پر ز نوا ز سنت | مستحب نیست دور از سنت

باب هفتم در بیان فرایض
سنن و وتر و ...

... زی
... زی
... بعد
از پی فرض سنت
قعده ...

دو صباح و چهار پیشین است | جایز در وقت عصر تعیین است
سه بشام چهار در خفتن | زین بگویم نمی توان گفتن

وتر از واجبات می دار تو | بر همه واجبست که بگذارند

باب هشتم در بیان سنتهای شبانه و روزی

سنت نفلهای گزاری تمام
سنت رکعت گذاری و دوام [illegible] پیش از صبح
دو [illegible] سنت گذاری پیشین [illegible]

چار پیش از نماز پیشین است
دو دیگر پس از وی این است

[illegible] پیش از سنن [illegible]
[illegible] پیش [illegible] از [illegible] پیش [illegible]
[illegible] رکعت و الجلال و الاکرام

سنت پنج وقت این شد پس | چار پیش از عشا و چار پس

چار پس را اگر دو بگذاری | بکند سید از تو بیزاری
همچنین گیر چهار سنت عصر | بدو بار آوری نباشد قصر

چهار سنت [illegible] انبیات
بعد [illegible] پس [illegible] ثابت
پس نماز [illegible] شروط [illegible]

خواه با عمد و خواه با نسیان | باطل است آن نماز نیک بدان
لیک اگر ترک آن به نسیانست | تارک آن نه اهل عصیانست

فرض و سنت [illegible]
[illegible] سنت [illegible] جان
[illegible] از ارکان

گر کند بود ممکنش قضا کردن | لازمست آن بر او ادا کردن
ور کسش نیست از قضا امکان | فاسد است آن نماز بی ارکان

در قیام ار نخواند قرآن را | در رکوعش قضا کند آن را
باقی ارکان برین قیاس آور | در جواز و فساد ای داور

باب بیست و دوم در بیان روزهٔ ماه رمضان

نیت اندر هم پیچ آن کرد و است
روزه جز به نیت نفس چون [illegible] نیست

از جماع و طعام دور شدن | وز همه خوردنی نفور شدن
فرض دان جمله روزه را نیت | تا بیابی ز روزه امنیت

نیت روزه کر ادا نبود | ور قضا و چنین روا نبود
همچنین کز جهت طلب [illegible] نیست | نیت جز به شب [illegible]

لیک مر وقتی و نوافل را | تا به پیش زوال هست روا
مکش و پیش در گلو چو برید | نیست نقصان روزه تو بدید

ور کنی کار روغن و سرمه | بر سر و چشم نیستش حرمه
آنچه از بهر طفل می خایند | علما اندرین چه فرمایند

هست ضرورت نبود روا باشد چون | گر ضرورت چنین خطا باشد
روزه باقی بود و لیک نموده | مکر آنست مبادا پس با نبوده

بفراموشی گر خوری و کنی | هست هر دو نه از مری و بی
روزه ات همچنان باقی | گر تو سیری و گر تو مشتاقی

ور بقصد است خوردن کاری است | هم قضا و هم کفارت است
[illegible] که از عذر نبود | [illegible] قضا نبود

همچو سنگ و کلوخ و آهن و روی | نبود زین قبل کلی سر سوی
در تطوع اگر رجوع کنی | پس رجوع از برای جوع کنی

زد نعمان قضاث باید کرد | یا بجوابی اداث باید کرد

باب دهم در بیان کفارت روزهٔ ماه رمضان

کسی کی قصد کرد و در خوردن
بیکی روز بجا معصیت کردن
پس شصت مسکین طعام باید داد
یکی بنده کند از پس آزاد

یا دو مه روزه را ادا کردن | وانچه خورده است هم ادا کردن
این دو مه روزه را پیاپی دار | تا شوی از حیات برخوردار

تم الکتاب

از برای نفع این عبد صنف تم
او چو مسکین مختصر صنف تم

ختم شد بر ثنای یزدانی | بدعا یاد کن چو برخوانی
هر که این را بصدق برخواند | واجب و فرض نفل حق داند

رحمت حق نثار خواننده | بر نویسنده و رساننده
صلوات خدای بی پایان | بر رسول خدا و بر یاران

بمقصد و فتح رفتن بهشت و سال
از دو فان رسول از سال
پنجشنبه روز از جمادی الاول
بنقد بید این کتاب

تمت بعون الله

طول الله عمر قاریها
اصلح الله امر کاتبها
رحم الله روح جامعها
هذه نسخة مبارکة

تم

بسم الله الرحمن الرحيم وبه

يقول العبد في بدء الأمالي ... لتوحيد بنظم كاللآلي

سویلر بنده حمد و الجلالی ... توحیدی و نظم چون لآلی

إله الخلق مولانا قديم ... وموصوف بأوصاف الكمال

خدای ما خداوند قدیمست ... باوصاف صفات ذو الکمال

هو الحي المدبر كل أمر ... هو الحق المقدر ذو الجلال

حی و مدبر کارها ... حق است و مقدر ذو جلال

مريد الخير والشر القبيح ... ولكن ليس يرضى بالمحال

مرید خیر و شر است و لیکن ... نه راضی باشد از امر محالی

صفات الله ليست عين ذات ... ولا غيرا سواه ذا انفصال

صفات او نه عین او نه غیر است ... نه با وی اتصال نه انفصالی

صفات الذات والأفعال طرا ... قديمات مصونات الزوال

صفات ذات و افعال شرح ... قدیمند و مصونند از زوالی

نسمي الله شيئا لا كالأشيا ... وذاتا عن جهات الست خالي

خدا را شی گویم نه چو اشیا ... بذاتش نه جهات نه حوالی

وليس الاسم غيرا للمسمى ... لدى أهل البصيرة خير آل

نه غیر اسم و مسمی است دان ... چنین آمد با هل علم موالی

وما إن جوهر ربي وجسم ... ولا كل وبعض ذو اشتمال

نه جسم است و نه جوهر حق تعالی ... نه کل و بعض باشد ذو اشتمالی

وما القرآن مخلوقا تعالى ... كلام الرب عن جنس المقال

نه محدث هست قرآن ونه مخلوق ... كلام حق منزه از محالي

ورب العرش فوق العرش لكن ... بلا وصف التمكن واتصال

خداي تخت بر تخت است ليكن ... نه نشستن او را حلول نه اتصالي

وما التشبيه للرحمن وجها ... فصن عن ذاك اصناف الاهالي

نماند هيچ چيزى با خدا را ... نگه دارش تو خود را از مثالي

ولا يمضي على الرحمن وقت ... وازمان واحوال بحال

نه وقتى وى بر حق گذشته ... نه سال و ماه و ايام و ليالي

ومستغن الهي عن نساء ... واولاد اناث او رجال

خداى ما هست مستغنى ز اولاد ... دگر ما ز پدر زن يا ابن خالي

كذا عن كل ذي عون ونصر ... تفرد ذو الجلال وذو المعالي

نيازش نيست با عون و بناصر ... منزه از همه در كل حالي

يميت الخلق قهرا ثم يحيي ... فيجزيهم على وفق الخصال

بميراند جان خلق و جان دهد باز ... جزا بدهد او فعل نيك و بد اعمالي

لاهل الخير جنات ونعمى ... وللكفار ادراك النكال

مر اهل خير را جنات بخشد ... عذاب كافران از كفر و ضالي

يراه المؤمنون بغير كيف ... وادراك وضرب من مثال

ببينند مؤمنان بيچون خدا را ... بلا ادراك و وصف اتصال

فينسون النعيم اذا راوه ... فيا خسران اهل الاعتزال

فراموش جنان بكنند در آن دم ... شود خسران نا اهل اعتزالي

وما ان فعل اصلح ذو افتراض
علی الهادی المقدس ذی التعالی
نباشد فعل اصلح فرض برحق
چنین دان کونه از اصل ضلالی

وفرض لازم تصدیق رسل
واملاک کرام بالتوالی
بود فرض پیغمبر تصدیق کردن
ملایک را چنان تصدیق بالی

وختم الرسل بالصدر المعلا
نبی هاشمی ذی جمالی
رسالت ختم دان بر محمد
اگر از اصل او و خیر آلی

امام الانبیاء بلا احتشام
وتاج الاصفیاء بلا اختلال
امام انبیا او شد بلا شک
سر تاج اصفیا ست و بی همالی

وحق امر معراج وصدق
ففیه نص اخبار عوالی
بود معراج حق و صدق اینست
که نص آمد باخبار عوالی

وباق شرعه فی کل وقت
الی یوم القیامة وارتحالی
اساس شرع و دینش تا قیامت
بود محکم چو اوتاد جبالی

وان الانبیاء لفی امان
عن العصیان عمدا وانعزالی
ز انبیا اندر امانند
ز افعال قبیح و افتعالی

وما کان نبی قط انثی
ولا عبد وشخص ذو افتعالی
نشد هرگز پیمبر زن نه بنده
نه مرد بد فعال اختیالی

وذو القرنین لم یعرف نبیا
ولا لقمان فاحذر عن جدال
نه پیغمبر بود ذو القرنین لقمان
نبی نیستند باز از پس سؤال

وعیسی سوف یاتی ثم یتوی
لدجال شقی ذی خبالی
بیاید عیسی و دجال بکشد
شود او نیز چون شخص جدالی

وما اكل البرايا فهو رزق ‌‌ | سواء من حرام او حلالی
حلال هم حرام رزق هر دو | ولی نه شد حرامی چون حلالی

كرامات الولی بدار دنيا | لها كون فهم اهل النوالی
...ان ولی راحق همی دان | ...ین دنیا اگر اینش نوالی

ولم يفضل ولی قط دهرا | نبيا او رسولا فی انتحالی
ولی را نیست فضلی بر نبی هیچ | وگرچه باشد او را خوش خصالی

وللصديق رجحان جلی | على الاصحاب من غير احتمالی
بود صدیق را رجحان بر اصحاب | چنین دان ار نه وهم اشتباهی

وللفاروق رجحان وفضل | على العثمان ذی النورين عالی
بدان فاروق را بر دیگران بیش | چنین گونه اهل اعتزالی

وذو النورين حقا كان خيرا | من الكرار فی صف القتالی
بود عثمان از ایشان تفاوت | چنین می‌دان اگر فرخنده فالی

وللكرار فضل بعد هذا | على الاغيار طرا لا تبالی
علی را فضل بر باقیه ولی پس | ...بعد پیر خدا و نیز و صا...ی

وللصديقة الرجحان فاعلم | على الزهراء فی بعض الخلالی
بود صدیقه را رجحان بزهرا | ببعضی از خصال انتحالی

وايمان المقلد ذو اعتبار | بانواع الدلائل كالنصالی
...ایمان مقلد اعتبار است | ...را ایل صدق و اتکالی

وما عذر لذی عقل بجهل | بخلاق الاسافل والاعالی
نباشد عذر هرگز عاقلی را | ز عرفان خدا از غفالی

وما ايمان شخص حال يأس بمقبول لفقد الامتثالِ

بجان یاس ایمان نیست مقبول ازانکه نیست اورا امتثالی

وما افعال خیر فی حساب من الایمان مفروض الوصال

نباشد طاعت از ایمان بعد و [illegible] اگرچه [illegible]

ولا يقضى بكفر وارتداد بعهر او بقتل واختزال

نگردد کافر و نه نیز مرتد کسی از فسق قتل و افتعالی

ومن ینوی ارتدادا بعد دهر يصير عن دين حق ذا انسلال

کسی گر نیت کافر شود بعد ... شود [illegible]

ولفظ الكفر من غير اعتقاد بطوع رد دين باغتفال

بطوع گر کسی گوید لفظ کفری شود کافر ازان از بی مجالی

ولا يحكم بكفر حال سكر بما يهذي ويلغو بارتجال

بلفظ کفر کس کافر نگردد بگاه مستیش از بد خیالی

وما المعدوم مرئيا وشيئا لفقه لاح في يمن الهلال

یعنی [illegible] نیست معدوم و مرئی [illegible] ازان معنی که مستن و [illegible]

وغير ان المكوّن لا كاشيا مع التكوين خذه لا كتحالي

مکون غیر تکوین نیست لیک درست است این سخن کی [illegible]

ویمکنات اسباب کثیر وما للعباد فیه من مجال

[illegible]

وفي الاجداث عن توحيد ربي سيبلى كل شخص بالسؤال

سوال گور ازتوحید باری بود حق از [illegible] وهم رجالی

وللكفار والفساق بعضا | عذاب القبر من سوء الفعال
بود كفار و فساق اهل خشم | عذاب گورستان از بد فعالى

وحساب والناس بعد البعث حق
فكونوا بالتحرز عن وبال
حساب بعض حق دان در قيامت
معصوم و ورص احبت بلى

ويعطى الكتب بعضا نحو يمنى | وبعضا نحو ظهر او شمال
كتاب بعض را مر دست راست دان | بودم بعض را اندر شمالى

وحق وزن اعمال وجرى
على متن الصراط بلا اهتبال
صراط و وزن و ميزان حق دانست
ولى و از پس وزن و وزن و زنبابى

ومرجو شفاعة اهل خير | لاصحاب الكبائر كالجبال
باصحاب كبائر دان شفاعت | ز اهل خير از نيكو خلالى

وللدعوات تاثير بليغ | وقد ينفيه اصحاب الضلال
دعا را بس بود تاثير نيكو | مكن انكار اگر نه از قوم ضالى

ودنيانا حديث والهيولى
عديم الكون فاسمع باحتفال
بود دنيا حديث و هم هيولى
قديم او را بدان اى گو لا يزالى

وللجنات والنيران كون | عليها مر احوال خوالى
بهشت و دوزخ و ولدان و اغلال | همه حق دان اگر نه كور و كالى

ولا يفنى الجحيم ولا الجنان
ولا اهلوهما اهل انتقال
نميرد دوزخ و جنت بپايست
دوام است اين بس از اين بيشتر بس

فطاعات العباد دليل عفو | ولم يصلح معينا للدلال
تو طاعت را دليل عفو ى دان | نه علت خوان اگر نيكو خصالى

دخول الناس في الجنات فضل من الرحمن يا اهل الامالي

دخول جنت از فضل خدا دان اگر صد سال رخ بر خاک مالی

وذو الايمان لا يبقى مقيما

بشؤم الذنب في دار اشتعالي

ندارد اهل ایمانی بدوزخ

همیشه بودن … بر یک حالی

تخوضوا فيه حفظا واعتقادا تنالوا جنس اصناف المنالي

بجان و دل بیاموز این از آن پس بیاموز آن باولاد و اهالی

لقد ألبست للتوحيد نظما

بديع الشكل كالسحر الحلالي

چو پیراییدم این نظم بدیعی

بسی از عقیدت چون لآلی

يسلي القلب كالبشرى بروح

ويحيي الروح كالماء الزلال

ولی مومن از و یابد تسلی

چنانکه تشنه از آب زلالی

وكونوا عون هذا العبد دهرا بذكر الخير في حال ابتهالي

دعای ناظمش از لطف می‌گو بذکر خیر وقت ابتهالی

لعل الله يعفوه بفضل

ويعطيه السعادة في المآلي

که ایزد بیامرزد بلطفش

دهد او را جنت ها ابدالی

تمت الكتاب بعون الله الوهاب

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni Kayıt No.
Eski Kayıt No. 5399